

بِسْمِ اللَّهِ

فایل عیار سنج طلوع دلتنگی

نوشته:

عاطفه مرادی

انتشارات کتاب آترینا

فصل اول

ترگل و سبحان کنار یکدیگر ایستاده‌اند و صحنه‌ی عروسی را با لبخند از نظر می‌گذرانند، ترگل گاه با خنده سبحان را همراهی می‌کند و گاهی خودش متکلم می‌شود و با صحبت کردنش نگاه سبحان را جلب می‌کند، هرچند صحبت‌های‌شان حول و حوش عروسی می‌چرخد اما این باعث نمی‌شود سبحان این‌چنین با ذوق نگاهش نکند و شنوای حرف‌هایش نباشد. در طبقه‌ی بالای همین مراسم سعید با خشم مشتش را محکم‌تر از پیش می‌فشارد و همان را حواله‌ی پایش می‌کند که مجید بازویش را می‌گیرد.

- چته؟ ها؟ چته؟

صدایش از کنترل خارج می‌شود.

فصل اول □ ۲

- نمی‌دونین چمه؟

کارگری که لیوان را برمی‌دارد از صدای بلند سعید تکان می‌خورد و باز جای شکرش باقی است که فقط او متوجه می‌شود.

- صداتو ببر. بار آخرته صداتو بلند می‌کنیا.

دستش را مشت می‌کند و با بغض مردانه می‌نالد.

- بابا یه چی بگو دردم دوا شه.

دلش می‌گیرد اما می‌داند نباید به کار نامعقولش میدان داد. میان دندان‌های به هم قفل شده‌اش می‌غرد.

- این درد تو یه درد بی‌درمونه. دردی که درمونش بی‌ناموسی باشه، می‌خوام صدسال سیاه درمون نشه.

سرش به سرعت بالا می‌آید. رگ شقیقه‌هایش بیرون زده‌اند.

- کدوم بی‌ناموسی؟ مال من بود. از اولش مال من بود. سهم من بود.

- خودت می‌گی بود. دیگه نیست. پس تموم کن این بچه‌بازیات رو.

پوزخندی می‌زند و زیرلب می‌گوید:

- بچه‌بازی...

۴ □ طلوع دلتنگی

سپس مشتبی روی میز میزند.

- وقتی مال من بود و اون مرتیکه بردش، بی ناموسی نبود. وقتی
اسمش کنار اسم من بود و اون نمک به حرورم بردش، بی ناموسی نبود.
مجید می داند پسرش مست و خراب است، وگرنه همیشه
حرمت دارش بوده، سعی می کند آرام متقاعدش کند.

- زنت بود؟ محرمت بود؟ تعهدی بهت داده بود؟ تهمت زن. از حق
نگذریم اون سبحان اهل این کارا نبوده و نیست. سر سفره بابا مامانش
بزرگ شده. وقتی فهمید ترگل ردت کرده و بهت علاقه ای نداره، رفت
سراغش. تا قبل اون اگه علاقه ای بود و نبود، پا جلو نداشت.
یک ضرب بلند می شود. مقابل پدرش خم می شود و با صدایی دورگه
می گوید:

- حالا می بینین، این دختر از روزی که چشم وا کرده مال من بوده
تا وقتی هم که چشم برای همیشه ببندد، مال من می مونه. نمی دارم
حقمو ناحق کنن. این استخوانی که لای زخمم گذاشتن رو یه روزی
از روزا درش میارم. این سنگایی که جلوی پام انداختن و یکی یکی
برمی دارم می کوبم توی سر خودشون. این همه دردی که به خورد من

فصل اول □ ۵

دادن و هزار برابر به خودشون برمی گردونم.

سپس بدون حرف دیگری به سمت پله‌ها می‌رود. مجید چنگی به موهایش می‌زند و زیر لب می‌گوید:

- خدا به خیر کنه.

عروس و داماد که وارد می‌شوند، به خواست فیلمبردار، اقوام درجه یک روی سکو می‌ایستند. سپهر هم به همراه ساره پنجه در یکدیگر فشرده‌اند و به آرامی قدم برمی‌دارند. ترگل که کنار سبحان ایستاده می‌گوید:

- وای خدایا. چقدر خواستنی شده ساره، عین ماه.

بدون این که از ساره نگاه بگیرد، لبخند غمگینی می‌زند.

- نفهمیدیم کی اینقدر بزرگ شد.

دستی به بازوی سبحان می‌کشد.

- عزیزم وقت ناراحتی نیست که. خوشحال باش. مرد آینده‌ش قابل

اطمینانه.

- آره با جنمه. همین که می‌دونم دستش توی جیب خودش و

آویزون کسی نیست، کافیه.

۶ □ طلوع دلتنگی

ترگل منظورش را می‌فهمد. منظورش سعید است که از نوجوانی ور دست رستم رفت و کار و بارش را دست گرفت. گرچه زحمت می‌کشد، رستم پول مفت به کسی نمی‌دهد؛ اما باز هم سبحان این مدل کاری را که با پارتنی همراه باشد، نمی‌پسندد.

چندین قدم مانده که به سکو برسند، فواره‌ی آتش از دو طرفشان روشن می‌شود و همه شروع به دست زدن می‌کنند. نرگس که از همان بدو دیدنش اشک در چشمانش حلقه زده، با رسیدن ساره به روی سکو، پلک می‌بندد تا سدی شود در برابر اشک‌هایش. دردانه دخترش عروس شده و او از دلتنگی قلبش فشرده می‌شود اما عاقل‌تر از این حرف‌ها است که دل ساره را همین اول کار به درد آورد. پس چندبار بزاق دهانش را قورت می‌دهد و هنگامی که بغضش به پایین سر می‌خورد به همراه بقیه دست می‌زند و برایش آرزوی خوشبختی می‌کند. زیبایی‌اش زبانزد همه.

اولین نفر، سبحان، به سمتش می‌رود و پیشانی‌اش را می‌بوسد و تراولی که از قبل در دست دارد را روی دسته‌گل قرمزش می‌گذارد و به نوبت حبیب و نرگس و نرجس جلو می‌روند.

فصل اول □ ۷

ساره و سپهر با کل کشیدن زن‌ها و دست‌زدن‌ها و جیغ و هیاهو و آهنگ تورکی خواننده، با استقبال گرمی وارد سالن می‌شوند. یک دور سالن را می‌زنند و به همه خوش‌آمد می‌گویند سپس به سمت رستم‌خان می‌روند و هر یک روی دستش را می‌بوسند. رستم دست روی سر ساره می‌کشد و آرزوی خوشبختی می‌کند. سعید از همان لحظه‌ی ورودشان چند بسته‌ی بزرگ پول را روی سر هر دو می‌ریزد و تا رسیدن به جایگاه ادامه می‌دهد. به جایگاه که می‌رسند، تک‌تک روی‌شان را می‌بوسد و تنهای‌شان می‌گذارد.

شور و هیاهو کم‌کم فرو می‌نشیند، اما مجلس با آهنگ تورکی که پخش می‌شود حضور مردها را می‌طلبد. تک‌تک از جا بلند می‌شوند و سمت صحنه می‌روند. سبحان هم برخلاف نظر رستم‌خان که اعتقاد دارد خانواده‌ی عروس نباید خوشحال باشند و پایکوبی کنند، کتش را درمی‌آورد و به ترگل می‌دهد.

- خانوم بگیر اینو ببین اون وسط شوهرت چه گرد و خاکی به پا می‌کنه.

میان لبخند می‌گوید:

۸ □ طلوع دلتنگی

- برو عزیزم.

کت سبحان را روی ساعدش می‌گذارد. سرپا به کنار صندلی تکیه می‌زند و به سبحان چشم می‌دوزد.

سبحان دستانش را از دو طرف باز کرده و پاهایش را با ریتم خاصی تکان می‌دهد. هر پایی را که با مهارت خاصی بلند می‌کند و دیگری را بر زمین می‌نشانند در میان دل ترگل غلغله‌ای برپا می‌شود. دلش می‌رود برای آن استایل مردانه‌اش که اینگونه می‌رقصد و دل نه، جان می‌برد. قد و بالایش را از بالا به پایین و از پایین به بالا هزاربار رصد می‌کند و هر بار بیش از پیش لذت می‌برد. قد خودش کوتاه نیست اما به یاد دیالوگ‌های قبل از دلدادگی‌شان می‌افتد و لحظه‌ای کوتاه لبانش به خنده باز می‌شود.

« - آقای محترم ریز می‌بینمت.

ترگلش را عاشق بود و حرص دادنش را عاشق تر...

- این که ریز می‌بینی مشکل اختلاف قدی‌مونه که اونم باید پله

بذاری بتونی منو ببینی، غصه نداره که.»

تک خنده‌ای به یاد دیالوگ آن روزهای‌شان بر لب می‌نهد و در

فصل اول □ ۹

نهایت تصمیم می‌گیرد به سمت ساره برود.

ساره کنار سپهر نشست و با چشمانش برایش خطونشان می‌کشد و سپهر می‌خندد. سپهر با دیدن ترگل که مقابل‌شان رسیده از جا بلند می‌شود و با شوخ‌طبعی صورت در هم می‌کشد و ناراحت می‌گوید:

- زن‌داداش، جون خودت بیا وساطت کن این ساره کم منو اذیت کنه.

ساره ضربه‌ای آرام به گونه‌ی خود می‌زند و به سپهر می‌توپد.

- تا داداشم جونتو نگیره بی‌خیال نمی‌شی. می‌گم به ترگل زن‌داداش نگو، سبحان بدش میاد.

ضربه‌ای حوالی پیشانی می‌کند و رو به ترگل که اخمی ظریف بر پیشانی دارد، می‌کند.

- خدا شاهده من عادت کردم، می‌دونین که به سبحان داداش می‌گم. تو هم عینهو زن‌داداشم، وگرنه منظور دیگه‌ای ندارم. هربار از دهنم می‌پره.

ساره مصرانه و بدون وقفه رو به سپهر می‌گوید:

- نگو نگو این هزاربار...

۱۰ □ طلوع دلتنگی

دستانش را تسلیم وار بالا می برد و می خواهد چیزی بگوید که سعید از پشت سر روی شانه ی سپهر دست می گذارد و رو به ساره می کند.

- یکی هم حرف درست رو می زنه همه می زنین توی دهنش.
ساره با چشمان گرد شده و ترسان به روبه رو نگاه می کند. با نگاه ساره، همه به عقب برمی گردند و سبحان را می بینند که اخم پرملاتی دارد و دست در جیب شلوارش فرو برده. ترگل از ترس این که حرفها را شنیده باشد، ناخودآگاه دستش می لرزد و پوست گوشه ی انگشتش را می کند. سبحان بدون نگاهی به سعید، سمت ترگل می رود و دست دور شانه اش می اندازد و به خود می چسباند. سپس رو به جمع می گوید:

- کی زده توی دهن کی؟

بلافاصله سپهر به سمت سبحان می رود و در باب شوخی مظلومانه می گوید:

- فعلا که خواهر شما داره این اول کاری ضعیف می کشه، داداش هوامو داشته باش یه کم با خواهرت حرف بزنی.

دست ترگل را می گیرد و کنار ساره می نشاند سپس مقابل ساره

فصل اول □ ۱۱

روی دو پا می‌نشیند و دستش را روی دامنش می‌گذارد و در حالی که به او نگاه می‌کند به سپهر می‌گوید:

- الماس بهت دادیم سپهرخان. حواستو جمع کن، یه‌دونه مروارید از چشاش پایین بیاد، طرف حسابت منم.

سپهر با لبخند و نگاهی عاشقانه رو به ساره می‌گوید:

- روچشمم جا داره، خیالت راحت داداش.

ساره با ذوق و بغضی کوچک دست سبحان را می‌گیرد و با اصرار می‌بوسد.

- قربون داداشم برم من.

سبحان هم در مقابل، دست خواهرش را می‌بوسد که ترگل با شوخ‌طبعی می‌گوید:

- خيله خب ما بریم ديگه.

در کسری از ثانیه دستش را روی پای ترگل می‌گذارد.

- خانوم بشین. کجا؟

دستی به کناره‌ی موهایش می‌کشد و نگاه پرعشوه‌ای از او می‌گیرد و به طرفی دیگر می‌دهد.

۱۲ □ طلوع دلتنگی

- هیچی دیگه انگار اضافه م.

ساره هم با شوخی سری به طرفین تکان می دهد.

- حسود خانم رو دیدی تو رو خدا...

سبحان درجا بلند و اندکی روی ترگل خم می شود.

- خودم نوکرتم. اضافه چیه.

ساره میان خنده می گوید:

- اووووووه...

سعید هم با غم و خشمی که در چشمانش موج زده به ترگل نگاه

می کند. سبحان پشتش به او است و نمی بیند اما ترگل از نگاه تیز

سعید چندثانیه یکبار چشم به روی اش می برد. سبحان دست دور

چانه اش می گیرد.

- فقط منو نگاه کن.

چشم هایش را به چشمان عسلی او میخ می زند و سبحان می گوید:

- حواست کو؟

دست و پایش را گم می کند اما زود به خود مسلط می شود و از راه

شیطنت وارد می شود.

فصل اول □ ۱۳

- هیچی آقا بذار خیالتو راحت کنم اینجا یا جای منه یا خواهرت،
روشو زیاد کرده.

ساره به شوخی اش تن می دهد.

- برو برو جامون رو تنگ کردی فقط.

سبحان به شیطنت بین شان لبخندی می زند و کماکان خیره
ترگل است.

- معلومه که اینجا جای خواهرمه.

ترگل این بار دیگر چشمانش جدی جدی گرد می شود و با ناباوری
لب می زند.

- سبحان...

صدای خنده ی همه بلند می شود و ساره میان خنده می گوید:

- ایول داداش. خوردی ترگل؟

سبحان دستش را می فشارد.

- آخه خانومم فقط جاش روی چشمه.

این بار ترگل است که از ذوقش می خندد.

- آخ بوی دماغ سوخته میاد.

۱۴ □ طلوع دلتنگی

صدای نرگس از پشت سر می‌آید.

- قربون پسرم برم که نه می‌ذاره سیخ بسوزه و نه کباب.

ترگل رو به ساره می‌گوید:

- از الان گفته باشم من کبابه هستم...

بلا استثنا، جز سعید، همه با صدای بلند می‌خندند. سعید هنوز هم جای خود ایستاده و با آن غم نگاه خیره‌ی ترگل است. سپهر از بوی دهانش متوجه‌ی این‌که نوشیدنی خورده می‌شود و آنجایی که مجید هم سفارشش را کرده از همان اول حواسش پی او بود و زمانی‌که می‌بیند هنوز خیال ندارد نگاه بگیرد دست دور شانهاش می‌اندازد و از حجله‌ی تزیین شده‌ی عروس و داماد دورش می‌کند. ظاهراً سعید هم مخالف نیست که بدون مقاومت همراهش می‌رود.

- داداش داری با خودت چی کار می‌کنی؟

صدایش کمی شل شده اما استواری صدایش هنوز هم غالب است.

- ببند.

- آخه...

با خشم به طرفش برمی‌گردد.

فصل اول □ ۱۵

- یه کلمه دیگه ازت بشنوم فکتو داغون می‌کنم.

با خود می‌اندیشد چه غمی روی دوشش سنگینی می‌کند که اینقدر بی‌طاقت شده. لحظه‌ای برمی‌گردد و ترگل و سبحان را نگاه می‌کند که مقابل یکدیگر ایستاده‌اند و ترگل برای سبحان می‌خندد و در نهایت مشتی به بازویش می‌زند. با آهی خفه در گلو نگاه می‌گیرد و به سعید می‌دهد که با رگ بیرون زده‌ی گردنش و دستانی که مشت شده، به آن دو چشم دوخته.

شانه‌اش را می‌گیرد و می‌گوید:

- بریم داداش.

صدایش دورگه شده، شاید از خشم و شاید هم از بغض...

- چقدر قشنگ برایش می‌خنده دختره‌ی خدانشناس.

شانه‌اش را محکم‌تر از پیش می‌گیرد.

- بسه. بریم.

چشم می‌بندد و همراه سپهر می‌شود. نمی‌داند سپهر او را کجا می‌برد اما همین‌که او را از اینجا دور کند برایش کفایت می‌کند. شاید اگر اشتباهی عاشق نمی‌شد و عشقی دوطرفه بود، عاشق‌ترین مرد دنیا

۱۶ □ طلوع دلتنگی

می‌شد، شاید بخت سعید در همان هفت‌سال پیش جامانده. با همان
دختری که حالا فرسخ‌ها با او فاصله دارد. دخترکی عاشق و
چشم‌سبز...

هر خانواده‌ای سر میز نشسته‌اند و غذا را صرف کرده‌اند. کارگران در
حال تمیزکردن میزها و برداشتن ظرف‌ها هستند.
ترگل به سمت نرگس و نرجس می‌رود. نازگل روی میز نشسته و
در حال خوردن غذا است.

- الهی من دورت بگردم، دور دهن‌تو پاک کن، این چه طرز خوردنه
آخه.

هر دو دستش پر از برنج و گوشت است و هربار لقمه‌ای پر می‌گیرد
و به دهان می‌گذارد. با این حرف ترگل دهانش را به سمت نرجس
می‌گیرد.

- پاک کن.

نرجس هم کلافه می‌گوید:

- ببین چی کار می‌کنی. کل لباستم کثیف کردی. زود بخور باید

لباستو عوض کنم.

فصل اول □ ۱۷

ترگل رو به مادرش می گوید:

- آره اتفاقا منم می خوام لباسمو عوض کنم.

نرگس از جا بلند می شود.

- بیا با من بریم عزیزم، نازگل حالا حالاها غذاش تموم نمی شه.

نرجس ابرو در هم می کشد.

- کجا؟ لباست بازه از طبقه ی بالا که می تونن ببینن.

ترگل و نرجس و نرگس با این حرف نگاهی می اندازند و با دیدن

پرده ای که قبلا کنار بود و حالا کشیده شده خیال شان راحت می شود.

نرجس بلافاصله با دستمال کاغذی که در حال پاک کردن دستان

نازگل است، می گوید:

- خب پس هیچی دیگه، بین لباستو گذاشتم زیرمیز. کسی دست

نمی زنه ولی خب گفتم کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

نرگس و ترگل به سمت اتاق پرو می روند. اتاق شلوغ است و هرکس

در حال تعویض لباس. ترگل رو به نرگس می کند.

- وای خاله من بمیرمم جلو روی این همه آدم لباس عوض

نمی کنم، خیلی آبرو بره.

۱۸ □ طلوع دلتنگی

چشم‌غره‌ای می‌رود.

- ترگل ایراد نگیر. پس کجا بریم. عوض کن دیگه.

روبا سر می‌رسد و به محض ورودش زیپ لباسش که کناره‌ی

کمرش است را پایین می‌کشد.

- چی شده؟

ترگل می‌گوید:

- می‌خوام لباس عوض کنم ولی اینجا روم نمی‌شه...

روبا که انگار چیزی یادش افتاده باشد، می‌گوید:

- توی حیاط روبه‌روی سرویس‌بهداشتی انگار دارن یه محوطه

کوچیکی می‌سازن، با این‌که تازه ساختنش و هنوز تکمیل نیست ولی

در داره. هنوز خاکیه اما می‌تونن بری اونجا عوض کنی، کارگرا هم

لامپ براش درست کردن من کنجکاویم گل کرد رفتن این چیزا رو

دیدم.

ترگل دست نرگس را می‌گیرد.

- عالی‌ه که. بریم.

- خاکیه. کل لباس‌تو خاک می‌گیره. کجا بریم.

فصل اول □ ۱۹

لبانش را رو به پایین منحنی می‌کند.

- خاله می‌دونی که اینجا محاله عوض کنم.

کلافه "باشه" ای می‌گوید و پس از برداشتن پاکت، از اتاق خارج

می‌شوند. در میانه‌ی سالن هستند که خانم کت‌ودامنی رو به نرگس

می‌گوید:

- دیگه به کسی محل نمی‌ذاری که...

نرگس با دیدنش چشمانش برق می‌زند و به آغوش می‌کشدش.

- سلام قربونت برم، ندیدمت. کجا بودی؟ باور کن مهنوش فکر

کردم نمی‌ای.

- مگه مثل تو بی‌معرفتم؟ معرفی نمی‌کنی؟

ترگل با دیدن نگاه آن زن به سمتش می‌رود و دستی می‌دهد.

- سلام. خوبین شما؟ ترگلم.

نرگس پشتش را نوازش می‌کند.

- خواهرزاده و عروس گلمه.

مهنوش اظهار خوشبختی می‌کند و ترگل متقابلاً جواب می‌دهد

سپس نرگس رو به ترگل می‌گوید:

۲۰ □ طلوع دلتنگی

- گلم تو برو من یکی رو می فرستم بیاد پیشت تنها نمونی.

"باشه" ای می گوید و به سمت حیاط می رود. چشمی می چرخاند و همان قسمتی که سها می گفت را می بیند. حیاط پر از ماشین و خالی از هر مرد و زنی... یک لحظه ترس بر جانش می افتد و در حالی که به آن قسمت می رود، می گوید:

- آدم خوف می کنه از این ساکتی.

به در می رسد و از بس خاکی است با پا به داخل هولش می دهد. به محض باز شدنش مقداری خاک می ریزد. به داخل می رود و بعد از پیدا کردن کلید برق آن را می فشارد سپس در را می بندد. داخلش کنده شده و سنگریزه است. زیپ لباسش را پایین می کشد، لباس را که از تن بیرون می کند، دور گردنش می اندازد و حریر را بیرون می کشد. چاره ندارد و لباس دور گردنش را روی پاکت می گذارد که قسمتی اش روی زمین می افتد سپس حریر را به تن می زند. دکلته را از کاورش بیرون می کشد و گلبهی را داخل پاکت جایگزین می کند. مثل بار اول با زیپش به مشکل برمی خورد و غر می زند.

- خاله کجا موندی تو. کسی هم نفرستادی که...

فصل اول □ ۲۱

پوف کلافه‌ای می‌کشد و چند دقیقه با زپیش به سرچنگ می‌افتد تا بالاخره و بعد از کلی دردسر موفق به بستنش می‌شود. "آخیش" کشیده‌ای می‌گوید و خم می‌شود که پاکت را بردارد. در تا نیمه باز می‌شود. لحظه‌ای می‌ترسد اما بعد احتمال می‌دهد نرگس باشد.

- خاله؟

در باز می‌شود و ترگل با دیدن سعید نگاهش یخ می‌زند و کمی عقب می‌رود.

- س... سعید! اینجا چیزی می‌خوای؟

پوزخندی می‌زند و همان‌جا می‌ایستد.

- شوهر بی‌غیرتت کو؟!

- برو بیرون، تورو خدا سعید برو بیرون!

- رفتنو که می‌رم، منتهی می‌خوام بدونم اون دیلاق شوهرت چطور

ولت کرده بیای اینجا تو این خرابه!

خشم دخترانه‌اش پیشی می‌گیرد و میان ترسش چهره‌اش را تلخ

می‌کند.

- خفه‌شو! راجع به سبحان درست صحبت کن البته اصلا صحبت

۲۲ □ طلوع دلتنگی

نکن. تو نباید اسمش رو به دهننت بیاری.

دستی به گوشه لبش می کشد و سرش را به نشان تاسف می جنباند.

- واسه همه همین قدر بی خیاله یا فقط تو؟! آخه من دیدم پیگیر

قبلی بود کی بود؟ دخترداییش بود؟

این بار ترگل پوزخند می زند.

- که مثلا حسادت منو تحریک کنی؟ آفرین چقدر هم موفق بودی

حالا برو بیرون.

- برم؟ برم که بگی سعید بی عرضه بود؟

فاصله اش با سعید به چندمتری می رسد اما بعد از گفتن این جمله

یک قدم سعید به او نزدیک تر می شود و همین باعث می شود ترگل

بترسد.

- چی کار می کنی دیوونه احمق! برو بیرون شرف داشته باش.

- گفتم کاریت ندارم می رم؛ ولی... ولی می خوام بدونم رو چه

حسابی اون هیچی ندار رو به من ترجیح دادی.

نگاه ترگل با ترس و لرز میان سعید و چارچوب دری که باز است

می چرخد؛ هر لحظه ممکن است کسی به حیاط بیاید و با دیدن آن

فصل اول □ ۲۳

دو رسوای عالم شود.

- برو بیرون! من مجبور نیستم چیزی رو توضیح بدم.

این بار سعید خشمگین می شود.

- مجبوری! مجبوری که توضیح بدی می فهمی؟

اشک به چشمش میاد.

- چی می خوای از جونم؟! من تورو نمی خوام بفهمم.

میان التهاب نشات گرفته از خشم درونش پوزخندی می زند.

- خیلی وقته فهمیدم منتهی نفهمیدم سبحان چی داشت که من

نفهمی...

- وای... وای یکی اومد...

صدای پایی نزدیک می شود و سعید بلافاصله از چارچوب در خود را

جدا می کند و به گوشه‌ای از دیوار می رود تا از دید پنهان بماند.

زنی از کنار اتاقک می گذرد و با دیدن ترگل که رنگ به رو ندارد

می گوید:

- سلام، اینجا چیکار می کنی؟ من می خوام برم لباسمو از ماشین در

بیارم.

۲۴ □ طلوع دلتنگی

- م... من می خوام لباس عوض کنم.

- پیام کمک؟

اندکی نزدیک می شود که وارد اتاقک شود و ترگل با هول و ولا

می گوید:

- نه! نه! تموم شد الان میام.

زن نسبت به گارد ترگل حسی خوبی نمی گیرد و با باشه‌ی زیر لبی

می رود اما به همین سادگی تمام نمی شود.

به سبب کارهای امروز همچنان گرسنه ادامه داده و حالا که ترس‌ها

یکی پس از دیگری به جانش نیشتر زدند بنیه‌اش ضعیف تر شده تا

جایی که سیاهی جلوی چشمانش آخرین چیزی می شود که می بیند و

در نهایت نقش بر زمین می شود.

سعید با هول و ولا به سر خود ضربه‌ای می زند و بارها ترگل را

خطاب می کند اما فایده‌ای ندارد، بنابراین بلافاصله از اتاقک بیرون

می رود تا کاری کند.

همان موقع که با سپهر همراه شد به پیشنهاد او به بیرون از تالار

رفت و هنگام برگشت با دیدن لامپ روشن توجهش به این اتاقک

فصل اول □ ۲۵

جلب شد. وگرنه مردانی که در طبقه‌ی بالا هستند با توجه به این که می‌دانند خانم‌ها حجاب ندارند، به پایین نمی‌آیند. حالا هم باید قبل از ورود، به مادرش اطلاع دهد که بقیه حجاب بگیرند و داخل شود اما باید موضوع را به یکی بگوید.

به مهتاب اطلاع می‌دهد و او بعد از چند دقیقه تماس می‌گیرد و اجازه‌ی ورود می‌دهد. داخل که می‌شود مهتاب به او نزدیک می‌شود.

- قربون پسر گلم برم، بیا مامان می‌خوام به خانم‌هاشمی معرفیت کنم. همش می‌گه پسر تو می‌خوام ببینم.

بدنش کرخت شده و استرس ترگلی که در آنجا بیهوش شده بر جانش افتاده و بی‌قرار است.

- مامان این حرفا رو ول کن تو رو خدا، الان حوصله‌ی خاله‌زنک بازی ندارم.

دستش را می‌گیرد.

- به خاطر مامانت، همین یه بار بیا. دخترش خیل...

بی‌قرار میان حرفش می‌پرد. به سختی تعادل خود را نگه می‌دارد،

زیاده‌روی کرده...

۲۶ □ طلوع دلتنگی

- مامان زودباش برو بیرون توی اون اتاقک، ترگل اونجاس.
چشمانش گرد می‌شود و محکم با دست روی دستش می‌زند.
- تو از کجا می‌دونی؟ از کجا دیدیش؟
- داد نزن همه می‌فهمن الان. خواهش می‌کنم چیزی نپرس. حالم
خوب نیست. باید برم بشینم. فقط زود برو. هر چه زودتر...
بدون حرف دیگری از کنارش می‌رود. مهتاب به طرفش برمی‌گردد
و از راه رفتنی که نامتعادل است می‌فهمد نداشتن ترگل به مغز
استخوانش رسیده و با نوشیدن آن مایع تلخ‌مزه خود را به عالم
بی‌خبری رسانده، گرچه از شواهد معلوم است دیگر آن هم نمی‌تواند
حریف فکر و خیالش شود. فکر ترگل بر همه چیزش غالب شده، حتی
شرافتی که تا این سن پاک نگه داشته بود و حالا کم‌کم با کارهایش
آن را هم به فنا می‌دهد.
مهتاب که تاکید سعید را شنیده، بی‌درنگ با قدم‌هایی که با
پاشنه‌ی بلند به سختی تند می‌شود، خود را به آنجا می‌رساند. ترگل
روی زمین افتاده و با دیدنش هین بلندی می‌کشد.
مادری که نگران است، پسر مجرمش شناخته شود و به همین دلیل

فصل اول □ ۲۷

به دختر مقابلش که عین یک جسم بی جان افتاده بی توجه است. مدتی کوتاه با دستپاچگی نگاه می چرخاند و ترگل را خطاب می کند اما بی فایده است؛ ناچاراً تصمیم می گیرد با نرگس تماس بگیرد اما همان طور که انتظار می رود، تماسش بی پاسخ می ماند. رفته رفته مضطرب تر می شود تا در نهایت تصمیم می گیرد با سبحان در میان بگذارد.

- بله؟

ترس در صدایش بی داد می کند.

- سبحان؟

استرس به سبحان هم منتقل می شود.

- بله؟ چی شده؟

- بدون اینکه کسی متوجه بشه زودباشین بیاین پایین. بیاین توی

حیاط.

سبحان یک ضرب از روی صندلی بلند می شود و رو به حبیب و

کاظم که می پرسند.

- چی شده؟

۲۸ □ طلوع دلتنگی

«برمی‌گردم» می‌گوید و مقابل چشمان پر از ترس و نگرانی سعید از پله‌ها پایین می‌رود. تنها دلیل تماس مهتاب را اتفاق ناگواری نسبت به مادرش و یا ترگل می‌داند و این نگرانی مهتاب آزارش می‌دهد به حدی که یادش نمی‌ماند باید قبل از ورود به مجلس زنانه اطلاع دهد و به سالن می‌رسد. به حدی قدم‌هایش بلند است و به اطراف بی‌توجه که هیچ‌کس از کار سبحان ناراحت نمی‌شود و نرگس با دیدنش به مهنوش که نیم‌ساعتی غرق در صحبت بودند "بخشید" می‌گوید و دنبال سبحان می‌دود.

سبحان چشمی در حیاط می‌چرخاند و مهتاب را در میان چهارچوب اتاقک می‌بیند که برایش دست تکان می‌دهد. با آخرین سرعتش می‌دود و در میان نفس‌های تندش می‌گوید:

- چی شده؟

- ترگل غش کرده. من اومدم...

منتظر باقی حرفش نمی‌ماند و وارد می‌شود. در کسری از ثانیه خود را به ترگل که سرش همچنان روی پاکت است، می‌رساند و بی‌توجه به کتوشلوار گران‌قیمتش، کنار ترگل روی سنگ‌ریزه‌ها، می‌نشیند و

فصل اول □ ۲۹

فریاد می‌کشد.

- ترگل؟ ترگل؟

مهتاب از صدای فریاد و صورت سرخش می‌ترسد. بزاق دهانش را

قورت می‌دهد.

- الان به هوش میاد، نترسین حتما فشارش افتاده.

ترگل را در آغوش می‌کشد و روی پاهایش می‌گذارد و دست زیر

سرش می‌برد و به گونه‌هایش ضربه می‌زند و عاجزانه فریاد می‌کشد.

- ترگل پاشو، چت شده؟

رو به مهتاب می‌کند و سعی در آرام بودن صدایش دارد ولی

نمی‌تواند. ترگل در آغوشش بی‌هوش است و انگار کل دنیا برایش

خاموش شده.

- اینجا چه خبره؟ چی کار می‌کردین؟

هروقت دیگری بود پشت‌چشمی نازک می‌کرد و تیکه‌ای درشت

بارش، اما حالا پای پسرش وسط است و باید همه چی را درست کند.

- م... من... نمی‌دونم. فقط... فقط... تو سالن دیدم نیست و...

دوباره به ترگل نگاه می‌کند و پیشانی‌اش را می‌بوسد و ضربه‌ای به

۳۰ □ طلوع دلتنگی

گونه‌اش می‌زند و بالاخره پلک‌هایش تکان می‌خورند.

- ترگل؟

چشم باز می‌کند و با دیدن سبحان، غرق در آرامش قطره‌ای اشک

از گوشه‌ی چشمش می‌افتد.

- سبحان؟

نفسی آسوده می‌کشد.

- جان؟ جان سبحان، خوبی؟

نرگس نفس‌زنان سر می‌رسد و می‌گوید:

- چه خبره؟

ترگل سعی در بلند شدن از روی پاهایش را دارد که سبحان دست

روی سینه‌اش می‌گذارد و وادار به دراز کشیدنش، می‌کند.

- دراز بکش. فعلا حالت خوب نیست، باید بریم دکتر.

- نه خوبم، نمی‌خوام.

نرگس به سمت‌شان می‌رود و با دیدن ترگل مشتکی به سینه‌ی خود

می‌زند.

- یا امام حسین.

فصل اول □ ۳۱

روی پاهایش می‌نشیند و رو به ترگل می‌کند.

- دخترم؟ قربونت برم. چت شده؟

ترس دیدن ترگل در آن حال هنوز هم در جای جای بدن سبحان

رژه می‌رود و رو به مادرش می‌کند.

- مادر من، کجایی؟ مگه من نگفتم ترگل دست‌تون امانت؟ این

رسم امانت‌داریه؟

ترگل آب دهانش را قورت می‌دهد و این بار از روی پای سبحان

بلند می‌شود و به کمک او به دیوار تکیه می‌زند.

- تقصیر خودم شد.

نرگس با بغض رو به سبحان می‌گوید:

- به‌خدا مهنوش رو دیدم از همه جا بی‌خبر شدم. خواستم به کسی

بگم بیاد اینجا کنارش ولی یادم رفت.

سبحان که حال مادرش را می‌بیند، شرمنده از رفتار خود دستی به

پیشانی می‌کشد و شانهای مادرش را می‌گیرد.

- شما تاج سری، شرمنده‌تم صدام رو بلند کردم ولی به‌خدا ترگل

رو که اونجور دیدم حس کردم قلبم از کار افتاده. جای من نبودی

۳۲ □ طلوع دلتنگی

بدونی چی می گم.

ترگل دستش را می گیرد.

- خوبم نگران نباش.

دستش را می فشارد.

- چطور نگران نباشم. تو این خراب شده چی کار می کردی؟ چرا

غش کردی؟

نرگس با لبخند می گوید:

- هیچی عروس نازم اومد جایی لباس عوض کنه کسی نبیندش.

توی اتاق پرو روش نشد.

بلافاصله رو به ترگل، لب رو به پایین انحنای می دهد و می گوید:

- چرا غش کردی راستی؟

سرپایین می اندازد.

- چیزه... موش... موش دیدم.

سبحان رو به نرگس می کند.

- شیرزن خودمه.

بقیه می خندند و ترگل به آن نگاه بی شرم سعید فکر می کند و

فصل اول □ ۳۳

تنش صاعقه می خورد.

سبحان لبخندی به روی ترگل که سر پایین انداخته می زند و

می گوید:

- امان از این کارات... نصفه عمرم کردی تو. حالا پاشو باید دکتر

بریم.

هنوز هم دستانش سرد است اما حضور سبحان آرامش می کند.

- نه لازم نیست.

نرگس هم رو به سبحان می کند.

- چیزی به آخر عروسی نمونده. اگه دیدیم خوب نشده، اون موقع

برید.

سری تکان می دهد.

- باشه.

ترگل نمی داند چطور شده که سعید نیست و در آغوش سبحان بود.

برایش هم مهم نیست بفهمد، همین که اتفاقی برایش نیفتاده کفایت

می کند.

سبحان رو به نرگس می گوید:

۳۴ □ طلوع دلتنگی

- خاله کجا بود؟

دستی در هوا می‌جنباند.

- اون بدبخت پی نازگله. یعنی آتیشی نبوده که نسوزونده باشه.

طفلی نتونسته به کم راحت واسه خودش چرخ بزنه.

سبحان رو به ترگل می‌کند و شیطنت‌بار می‌گوید:

- دخترای آقا کاظم جز در دسر آخه چی دارن.

جیغی بلند می‌کشد.

- سبحان.

همه می‌خندند و سبحان رو به ترگل که اخم کرده، می‌گوید:

- ولی خب بنده به شخصه چاکر جفت‌شونم اما خب بزرگه

جایگاهش فرق می‌کنه.

مهتاب که خیالش از بابت سعید راحت شده رو به جمع می‌کند.

- پاشین بریم فعلاً، وقت واسه این حرفا زیاده.

نرگس هم حرفش را تایید می‌کند و همه به سمت در می‌روند.

سبحان رو به بقیه می‌گوید:

- شما برین ما به کم خودمون رو بتکونیم، میایم.

فصل اول □ ۲۵

از در که خارج می‌شوند و چند قدمی می‌روند، سبحان بلافاصله با
اخم به طرفش رو می‌کند.

- راستشو بگو ترگل، چرا غش کردی؟

طپش‌های قلبش ناگهان می‌ایستند. نفسی بین بدنش و هوا رد و
بدل نمی‌شود.

- هی... هیچی.

اخمش رفته‌رفته پررنگ‌تر می‌شود.

- دروغ نگو. باور کنم به خاطر یه موش غش کردی؟

سعی می‌کند لبخند بزند ولی کج‌وکوله بودنش خیلی توی چشم
می‌زند.

- نگران چی هستی؟

کمرش را میان دستانش اسیر می‌کند اما اخمش پا برجاست.

- نگران زخم. نگران تو. نگرانی تویی که نمی‌فهمم چرا غش کردی و
راستشو نمی‌گی.

حرف‌هایی که پس‌زمینه‌ی اخم‌آلودی دارند عجیب پر می‌کشند و بر
صحن قلب ترگل می‌نشینند. از لبخند شیرینش می‌توان فهمید چقدر

۳۶ □ طلوع دلتنگی

دوست داشته است.

- این ابروها رو اینقدر به هم نزدیک نکن، شنیدی که دوری و دوستی.

سپس با دستانش ابروهای سبحان را به سمت مخالف یکدیگر می‌کشد.

- یعنی خیالم راحت باشه قضیه یه موش بوده؟

آرامش دستان سبحان است یا شاید هم کلامش، استرسش را کمرنگ می‌کند و با تسلط بیشتری دروغش را ادامه می‌دهد.

- بله آقا، حتی مطمئنم موشه یه خانوم بود.

بلندتر از پیش می‌خندد و بوسه‌ای روی گونه‌اش می‌زند، سپس دوباره ابرو به هم می‌پیوندد.

- ولی هیچی رو ازم پنهون نکن هیچی، خیالم راحت؟

چشمکی می‌زند.

- راحت، راحت.

چفت دستش را از دور کمرش باز می‌کند و دست ترگل را می‌گیرد.

- خيله خب بریم یه دستی به لباسمون بکشیم، خاک خاکن.

فصل اول □ ۳۷

وقتی که سعید با آن حالش وارد مجلس مردانه شد و نشست، چیزی نگذشت که مهتاب با او تماس گرفت و این فاصله‌ی زمانی کوتاه بین آمدن سعید و تماس مهتاب دل سبحان را می‌لرزاند. ته دلش شور می‌زند که سعید و حال بد ترگل به همدیگر ارتباط داشته باشند. هنوز هم ته دلش صاف نشده اما هربار خود را نهیب می‌زند که سعید در این ماجرا نقشی نداشته.

طبق رسم و رسوم، مجید به سمت سپهر و ساره می‌رود.

کمربندی که از قبل حاضر کرده بودند را به دست مجید می‌سپارند و او دور کمر ساره می‌بندد. صدای صلوات بلند می‌شود و نرگس در حالی که حلقه‌ی اشک در چشمانش است و صدایش هم دورگه شده، دستی در کیفش می‌چرخاند و چند اسکناس را بیرون می‌کشد و باز هم طبق رسوم به قصد انعام به مجید می‌دهد.

- انشالله قسمت پسر خودتون.

سبحان که کنار ساره ایستاده با این حرف مادرش گوشه‌ی لبش به پوزخندی کج می‌شود. مجید هم پول را داخل جیب سپهر می‌گذارد.

- مبارک‌تون باشه.

۳۸ □ طلوع دلتنگی

سپهر شتابزده دست روی جیبش می‌گذارد.

- پدر.

در حالی که عقب می‌رود، می‌گوید:

- بذار باشه پسر، مبارک‌تون.

سبحان به سمت ساره می‌رود و برگ‌های دستمال‌کاغذی از روی میز
مقابل برمی‌دارد و زیر چشمانش می‌کشد. اشک‌های داغ و سوزانش
اندکی از خط چشمش را ریخته و سبحان در حین پاک کردن،
می‌گوید:

- بسه دیگه. الان همه فکر می‌کنن اشک شوقه.

گریه‌اش اوج می‌گیرد و خود را در آغوش سبحان رها می‌کند.

- داداش دلم براتون تنگ می‌شه.

فکر این‌که هر صبح از خواب بیدار شود و ساره را نبیند دل او را هم
تنگ می‌کند اما نمی‌خواهد این‌طور راهی‌اش کند. بوسه‌ای به سر
شانه‌اش می‌زند.

- واسه چی گریه می‌کنی؟ همین‌جا دم گوش خودمونی. هروقت

اراده کنی همدیگرو می‌بینیم.

فصل اول □ ۳۹

حبیب هم که با بغض چاق شده‌اش به سختی مبارزه می‌کند سمت دخترش می‌رود و می‌گوید:

- راس می‌گه داداشت. نگام کن عروسک بابا. نگام کن. آ حالا شد...
بین هروقت خواستی بیای، سپهر نتونست، زنگ بزن خودم میام.
سبحان بلافاصله می‌گوید:

- نه، بابا چرا. به خودم زنگ بزن. سر کارم بودم، یه مرخصی
یه‌ساعته می‌گیرم، میام.

سپس رو به سپهر می‌کند و مردانه دست روی شانه‌اش می‌گذارد.
- سپهر خودتم همین‌طور. هروقت که کاری چیزی بود به خودم
بگو، از پشش بر پیام کوتاهی نمی‌کنم تو دیگه جزو خونواده‌ی مایی.
به ادای احترام دست روی سینه می‌گذارد.

- زنده باشی داداش، چشم.
نرگس دیگر طاقت نمی‌آورد و به سمت ساره می‌رود. سخت در
آغوش می‌فشاردش و میان بغض و اشک‌هایی که در چشم‌هایش، در
حال ریزش هستند، می‌گوید:

- قربونت بره مادر، خوشبخت بشی الهی.

۴۰ □ طلوع دلتنگی

بقیه هم که نظاره‌گر هستند کم‌کم به سمت آن دو می‌روند و
خداحافظی می‌کنند. ترگل به سمت ساره می‌رود و ساره رو به سبحان
می‌گوید:

- داداش دیگه بعدی خودتیا. نبینم لغتش بدی.

سبحان رو به ترگل که لب گزیده و سرش را پایین انداخته لبخندی
می‌زند و نرگس «ان‌شالله» می‌گوید. در پس آن ترگل ساره را بغل
می‌کند و بغل گوشش می‌گوید:

- مراقب خودت باش. استرسم نداشته باش.

انگار که داغ دلش تازه شده باشد، مضطرب می‌گوید:

- وای ترگل چی کار کنم.

مهتاب که روی صندلی نشسته و پا تکان می‌دهد، می‌گوید:

- بهتر نیست دیگه بریم؟ الان صدای صاحب تالار درمیاد.

رستم هم که از اول مجلس بیشتر ساکت بود و زبانش به قصد

صحبت با خانواده‌ی ساره نچرخید، می‌گوید:

- آره بریم.

مهتاب رو به سپهر و ساره اشاره می‌کند.

فصل اول □ ۴۱

- آره دیگه این دوتا جوونم خسته‌ن. زود برن.

سبحان کلافه زیر لب «الله اکبر» می‌گوید.

ترگل بوسه‌ای روی گونه‌ی ساره می‌کارد و کنار سبحان می‌ایستد سپس همه به دنبال حرف مهتاب به سمت ساره و سپهر می‌روند و برای بار چندم آرزوی خوشبختی می‌کنند. از تالار خارج می‌شوند و به رسم همیشگی عروس و داماد را تا خانه همراهی می‌کنند. سبحان که پایش از ماشین خارج نمی‌شود و رو به ترگلی که فقط او در ماشینش است و درخواست دارد که خانه ساره را ببیند، می‌گوید:

- جون تو غیرتم اجازه نمی‌ده الان برم تو، بذار یه وقت دیگه.

ترگل به این می‌اندیشد که حتما حرف‌های مهتاب را که صحبت‌های غیرمستقیمی درباره‌ی سپهر و ساره داشت، شنیده. به خواسته‌اش احترام می‌گذارد و قصد پایین رفتن از ماشین را می‌کند که سبحان انگار چیزی یادش افتاده باشد، مچ دستش را می‌گیرد.

- بشین بشین، تو هم نمی‌خواد بری. بشین.

ترگل می‌خواهد دلیلش را بپرسد که با دیدن سعید در آینه بغل، جوابش را می‌گیرد و مخالفتی نمی‌کند. چیزی نمی‌گذرد که باقی هم

۴۲ □ طلوع دلتنگی

از خانه بیرون می‌زنند. کاظم به سمت سبحان می‌رود و چند ضربه به شیشه‌اش می‌زند. می‌خواهد از ماشین پیاده شود که کاظم پیش‌دستی می‌کند:

- نه نه، فقط شیشه رو بده پایین.

شیشه را پایین می‌زند.

- جانم؟

خم می‌شود و ساعدش را به روی پنجره تکیه می‌دهد.

با لبخند می‌گوید:

- سبحان جان مسیر خونه‌ی ما و شما دوره. می‌گم ترگل بیاد خودم

ببرمش. دیگه این همه راه و نیای و بری الکی زحمت بشه.

دستی به پشت گردنش می‌کشد و چشم به پایین می‌دوزد.

- اختیار دارین. کدوم زحمت. دیگه نتونم زمو تا در خونه ببرم، به

چه دردی می‌خورم، خیالتون راحت باشه، مواظبشم.

کاظم دستی به شانه‌ی او می‌زند.

- خیالم که راحتی تا ته دنیا.

سپس قد راست می‌کند و دستی تکان می‌دهد.

فصل اول □ ۴۳

- خدا به همراهِ.

بوقی می‌زند و در پس استارت، حرکت می‌کند. دست ترگل را می‌گیرد و روی دنده، زیر دست خودش می‌گذارد.

- خب بگو ببینم تو این گرما چی می‌چسبه؟

چشمی از هم می‌دراند.

- دیگه چی آقا. همین‌جوری دارم اضافه می‌کنم. دیگه این

خوردنیای آخر شبو باید حذف کنم.

با یک دستش فرمان را می‌چرخاند و بریدگی را دور می‌زند.

- خيله خب پس فالوده قطعی شد، الان برات می‌گیرم.

با چشمانی گرد شده می‌گوید:

- وا سبحان.

نمایشی دستی روی شکم ترگل می‌کشد.

- من نمی‌گم. دخترم می‌گه.

پر از ذوق می‌خندد.

- پرو، باید با بابام می‌رفتم. یادم رفته بود تنها می‌شیم رگ

بی‌حیاییت بالا می‌زنه.

۴۴ □ طلوع دلتنگی

در آینه‌ی راننده به عقب نگاهی می‌اندازد و در حالی که موشکافانه نگاه می‌کند، می‌گوید:

- حالا کجاشو دیدی.

ترگل که سبحان را می‌بیند و می‌فهمد خیال چشم گرفتن از آینه ندارد، دستش را تکان می‌دهد.

- حواست به جلو باشه.

با تشر ترگل چشم می‌گیرد اما هر چند دقیقه یک بار چک می‌کند. ترگل هم به آینه‌بغل چشم می‌دهد.

- چیه سبحان همش عقب و می‌پایی.

"هیچی" می‌گوید و راه را ادامه می‌دهد. کنار خیابان پارک می‌کند و رو به ترگل می‌گوید:

- بشین تا پیام.

سبحان پیاده می‌شود و به لاین دیگر خیابان می‌رود. ترگل که نگاه می‌کند، فالوده فروش‌ها را می‌بیند و در دل قربان‌صدقه‌ی محبت سبحان می‌رود. بعد از چند دقیقه تقه‌ای به شیشه می‌خورد و از آنجا که درها قفل و سبحان دزدگیر را فعال کرده صدای ماشین بلند

فصل اول □ ۴۵

می‌شود. ترگل مهتاب را می‌بیند که در دستش ظرفی فالوده دارد و با دست اشاره می‌کند.

- برای توئه.

با این حرکت به آینه‌بغل نگاه می‌کند و دوباره ترس به دلش می‌افتد. سعید در ماشین نشسته و این فالوده بی‌شک از طرف او است. سبحان که صدای دزدگیر را می‌شنود به ماشینش نگاه می‌کند و با دیدن ماشین سعید دستانش بی‌اراده مشت می‌شود و دندان قروچه‌ای می‌کند. ظرف فالوده را که داخل نایلون گذاشته می‌گیرد و با قدم‌هایی تند خود را به ماشین می‌رساند.

- چیزی شده مهتاب‌خانوم؟

ترگل به شیشه می‌زند و سبحان قفل را باز می‌کند. از ماشین خارج می‌شود و رو به مهتاب می‌گوید:

- زن عمو چیزی شده؟

ظرف را طرفش می‌گیرد.

- هوس فالوده کردم، سعید که خرید گفتم تو هم دوس داری، برای تو هم گرفتیم.

۴۶ □ طلوع دلتنگی

ترگل تشکر آرامی می‌کند و مردد میان گرفتن و نگرفتن است که سبحان با نگاهی به سعید که حالا از ماشین پیاده شده و به کاپوت تکیه داده، ظرف را از دست مهتاب می‌گیرد.

- دست‌تون درد نکنه. چرا زحمت افتادین. نیازی نبود.

مهتاب لبخندی کج‌ومعوج می‌زند.

- چه زحمتی؟ نوش‌جون من دیگه برم.

صدای سعید از پشت سر بلند می‌شود.

- دخترعمو اوکیه؟ گفتم سفارشی برات بریزه.

مهتاب و ترگل هر دو می‌ترسند، هم از نگاه خشمگین سبحان و هم از سعید و جمله‌ی تند و تیزش.

سبحان بلافاصله ظرف فالوده را داخل جوی می‌اندازد و فالوده‌ای که خودش خریده بود را به ترگل می‌سپارد.

- برو بشین توی ماشین.

سرپیچی را جایز نمی‌داند و قبل از رسیدن سعید، داخل می‌نشیند.

سعید با ابروان گره‌خورده سر می‌رسد و می‌گوید:

- چی شده جناب صدر؟ می‌بینم که خوبی بهت نیومده.

فصل اول □ ۴۷

مهتاب دست پسرش را می‌گیرد.

- عزیزم از دستش افتاد. بعدشم من خیلی خوابم میاد، بریم دیگه.

سبحان مردمکش را به مردمک چشم سعید سنجاق می‌کند، حتی

پلک هم نمی‌زند. با پوزخندی می‌گوید:

- نه اتفاقاً چون حواسم جمع جمع بود، ریختمش. پولاتو بذار واسه

کسی که خاطرت براش عزیزه، وگرنه هر بار مثل الان حروم می‌شه.

دستی به موهایش می‌کشد و به بالا هدایتش می‌کند.

- اشتباه به عرضت رسیده، من چیزی واسه تو نفرستادم که حالا

دور ورداشتی.

مهتاب که خشم در چشمان و تیز بودن زبان‌شان را می‌بیند، با

ترس‌ولرز دست سعید را می‌کشد.

- خيله خب دیگه. بیا بریم.

اما ذره‌ای تکان نمی‌خورد. ترگل هم که حالات مهتاب را می‌بیند، با

استرس پا تکان می‌دهد و پوست لبش را می‌جود. سبحان بدون درنگ

می‌گوید:

- منظورت چیه؟

پوزخندش اعصاب سبحان را خط می اندازد.

- هه. منم عقیده‌م مثل توئه که پولامو برای کسی خرج کنم که
خاطرم برایش عزیزه و خاطرش برام عزیز. حالا هم یه ظرف فالوده
گرفتم دادیم ترگل. ایراد داشت؟
به ثانیه نمی کشد که سبحان یقه‌ی سعید را می گیرد و با آخرین
قدرت به در ماشین می کوبدش.

- مرتیکه، زبون درازت رو کوتاه می کنم. این اراجیف تو بس می کنی
یا نه؟

ترگل که از کار ناگهانی سبحان به شدت ترسیده، شتابزده در
ماشین را باز می کند که سبحان به سرعت با دست در را می ببندد.
- شما بشین داخل گفتم.

مهتاب ساعد سبحان را می گیرد و با لرزش صدایش می گوید:

- سبحان، سبحان ول کن، زشته همه نگاه می کنن.

سعید، خونسرد دست در جیب شلوارش فرو می کند.

- نه بذار، می خوام ببینم می خواد چی کار کنه.

صدای قروچه کردن دندان‌های سبحان واضح است و صدایش آرام.

فصل اول □ ۴۹

نمی‌خواهد مردم بفهمند قضیه ناموسی است.

- یه بار دیگه اسم زمو به زبون بیاری، بلایی به سرت میارم که اسم خودتم یادت بره.

انگار که حرص دادن سبحان برایش کفایت کرده که با نگاهی خشک سرش را بالا پایین می‌کند. سبحان هم یقه‌اش را ول می‌کند و بدون حرف دیگری ماشین را نیم چرخ می‌زند و سوار می‌شود. بدون تعلل پا روی گاز می‌فشارد و صدای کشیده شدن لاستیک‌ها روی آسفالت شنیده می‌شود.

مهتاب رو به سعید که لبخند بر لب دارد می‌کند.

- سعید؟ این چه کاری بود؟ پسره‌ی بی‌شعور مگه نگفتم این فالوده کوفتیتو خودم بهش می‌دم؟ مگه نگفتم تو نیا؟ تقصیر منه افتادم دنبال کارای تو، تقصیر منه هر چی ازت می‌بینم به روت نمی‌آرم.

بلافاصله به سمت ماشین می‌رود و می‌نشیند. سعید هم سوار می‌شود. با چشمانی ریز شده رو به مادرش می‌گوید:

- چی ازم دیدین و به روم نیاوردین؟

با عصبانیت به طرفش رو می‌کند و فریاد می‌کشد:

۵۰ □ طلوع دلتنگی

- ترگل... ترگل چرا باید غش کنه؟ چرا وقتی داره لباس عوض می‌کنه پسر من بره سمتش؟ ها؟

شانه‌اش را مشت می‌زند.

- جواب بده.

نفسی کلافه می‌کشد و دستش را سمت سوئیچ می‌برد تا ماشین را روشن کند که مهتاب دستش را می‌گیرد.

- با تو نیستم؟ فکر کردی نمی‌فهمم تو مراسم داداشت می‌زنی بیرون می‌ری تا خره‌خره از اون لعنتی می‌خوری؟ حواست هست؟ داری دائم‌الخمر می‌شی. از سر کار میای خونه و دو دقیقه بعد می‌زنی بیرون و وسطای صبح برمی‌گردی، اونم مست و پاتیل. چیه؟ چرا نگاه می‌کنی؟ فکر کردی نمی‌فهمم؟ من یه مادرم. همه‌ی دردت رو می‌فهمم. می‌فهمم به خاطر ترگل زجر می‌کشی ولی دیگه راهی نیست، باید بی‌خیالش بشی. باید ازش دست بکشی. باید به خودت بفهمونی اون زن سبحانه و مادر بچه‌های اون می‌شه و با هم زندگی می‌گذرونن. اصلا از کجا معلوم تا الان اتفاقی بینشون نیفتاده باشه و زنش نشده با...

فصل اول □ ۵۱

با فریادی ویرانگر، مشت‌های محکم روی فرمان می‌زند:

- بسه.

مهتاب که به شدت جا خورده و چشمان را می‌بیند، با ملایمت

دستش را می‌گیرد.

- سعید.

فریادهایش کر کننده است.

- وقتی می‌فهمی چقدر خاطر خواشم، چرا نمک می‌پاشی؟

بغض می‌کند. نه از فریادهای پسرش، از دردی که پسرش می‌کشد

و نمی‌داند چه کار کند.

- ببخشید عزیزم. ببخشید.

با همان داد و هوارها مشت‌های دیگر روانه‌ی فرمان می‌کند.

- می‌خوامش. دوسش دارم. چرا نمی‌فهمین؟ بابا ایهاالناس من

چشام فقط ترگل رو می‌بینه. چرا نمی‌فهمین. بدون اون طاقت

نمی‌آرم.

مشت دوم...

- طاقت نمی‌آرم.

۵۲ □ طلوع دلتنگی

مشت سوم...

- نمی آرم.

مشت چهارم...

- نمی آرم.

مهتاب با اشک و زاری دستش را می گیرد.

- سعید، سعید، نکن تو رو خدا نکن.

دست مشت شده اش از بس به آن فشار آورده، رگهایش برجسته و

سرخ شده. مهتاب دست پسرش را میان دستانش می گیرد.

- مادر بمیره برات. چرا این کار رو با خودت می کنی؟ به خاطر اون

دختره ی بی ارزش.

دستش را شتاب زده از دست مهتاب بیرون می کشد و به پیشانی

خود می کوبد:

- به خدا قسم درباره ی ترگل بد حرف بزنی، تمام شیشه های ماشینو

با سرم خرد می کنم.

دستش را تسلیم بالا می برد.

- باشه باشه. فقط آروم باش.

فصل اول □ ۵۲

با عصبانیت داشبورده ماشینش را باز می‌کند و فندک و پاکت سیگارش را بیرون می‌کشد. مهتاب به محض دیدنش مات و مبهوت می‌ماند.

- سعید...

بدون توجه به مهتاب کارش را از سر می‌گیرد. ضربه‌ای به انتهای پاکت می‌زند و یک نخ بیرون می‌کشد سپس فندک اتمی نقره‌اش را روشن می‌کند. سیگار را میان لب‌هایش جا می‌دهد. تکیه‌ی آرنجش را به پنجره می‌دهد سپس آتش را به سیگار نزدیک می‌کند و روشن می‌شود. فندک را کنار کیلومترشمار ماشین پرت می‌کند و کامی عمیق از سیگار می‌گیرد.

مهتاب چشمه‌ی اشکش خیال خشک شدن ندارد. دست روی بازوی سعید می‌گذارد.

- منو ببین.

از پنجره‌ی کنارش به خیابان زل زده و دودش را بیرون می‌دهد. بدون این‌که به طرف مهتاب رو کند، می‌گوید:

- آگه از دودش اذیت می‌شین، برم بیرون.

۵۴ □ طلوع دلتنگی

برگی دستمال از کیفش بیرون می‌کشد و اشک‌هایش را پاک می‌کند سپس با صدایی دورگه می‌گوید:

- من فقط از ناراحتی تو اذیت می‌شم.

کامی دیگر از سیگار می‌گیرد. این بار عمیق و طولانی، آنقدر که در چشمانش اشک جوانه می‌زند؛ سپس دود را با سرفه بیرون می‌دهد و مهتاب با اشک ریختن پسرش را نگاه می‌کند. دلش پر از درد و غصه است برای پسرش... پسر ورزشکارش دودی شده، سعیدی که دود سیگار در جایی پخش می‌شد لحظه‌ای نمی‌ماند و سریع آن جا را ترک می‌کرد و حال... افسوس که این عشق برای سعید خانمان‌سوز شده، هزاران افسوس...

مهتاب به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و زار می‌زند. آنقدر بلند و جگرسوز که سعید پنجره را کامل پایین می‌دهد و سیگارش را به بیرون پرتاب می‌کند.

- بسه مامان، بیا پرتش کردم.

بلندتر از پیش گریه می‌کند. دلش آتش می‌گیرد برای سعید. سعید

به سمتش رو می‌کند و ملایم می‌گوید:

فصل اول □ ۵۵

- مامان بسه. گریه نکن.

میان گریه اصوات نامفهومی می‌گوید و سعید که مادر گریانش را می‌بیند "نچ"ی زیرلب می‌راند و صورتش را میان دستانش قاب می‌کند.

- گریه نکن تو رو به هرکی که می‌پرستی، نکن دیگه، داغون‌تر از اینم نکن.

سعی در قطع کردن گریه‌اش دارد، اما نمی‌تواند. تنها کمی از اشک‌هایش را می‌کاهد. سعید پیشانی مادرش را می‌بوسد.

- جون سعید گریه نکن.

میان گریه جیغ می‌کشد.

- قسم نده.

پوفی کلافه می‌کشد و تکیه به پشتی صندلی می‌زند. ساعدش را روی چشمانش می‌گذارد و سکوت می‌کند. دقیقه‌ها می‌گذرند و فقط صدای گریه‌ی مهتاب شنیده می‌شود تا که پس از چندی گریه‌اش قطع می‌شود، سعید ظاهراً منتظر همین لحظه بوده که پس از سکوتی که حاکم می‌شود، لب به سخن می‌گشاید:

- همون دوران جوونی، همون وقتی که بیست سال بیشتر نداشتم، همون روزی که آقاجون اومد و گفت ترگل مال توئه، نگاهام بهش عوض شد. از همون روزا یه جور دیگه نگاش می کردم. حس مالکیت بهش داشتم چون مدام در گوشم می گفتن اون دختر مال توئه. اون دختر دیگه ناموس توئه. اون دختر در آینده زن تو می شه. اینا رو که می شنیدم رفته رفته غیرتم روش بیشتر می شد، طوری که کسی بدون هیچ چشم بدی هم بهش نگاه می کرد خونم به جوش می اومد که آره به ناموس من نگاه کرده. روزای اول حسی به نام عشق نبود، نمی دونم شایدم بود و من متوجه نشدم، اما یه روز به خودم اومدم و دیدم بدون ترگل دیگه زندگی محاله، بدون ترگلی که یه نیم نگاهم به من نمی کرد، ترگلی که هر وقت منو می دید یه اخم نصیبم می کرد و می رفت توی اتاقش. بازم خیالم راحت بود چون یادتون باشه هیچ کس جرات نمی کرد اسم ترگل رو بیاره، هیچ کس جرات نداشت به ناموس سعید نگاه کنه، هیچ کس. چون همه می دونستن مال منه. تا که نقل و قولایی از سبحان و خواستنش شنیدم، اما باور نمی کردم. می گفتم محاله. همه می گفتن ترگل بهت محل نمی ده اون وقت تو

فصل اول □ ۵۷

چطوری اینقدر مطمئنی؟ بازم باور نکردم. تا که رفتم خواستگاریش.
رفتم خواستگاری و ترگل اولای مجلس نیومد. یادته آقاجون کلی
صداش کرد تا بالاخره از اتاق بیرون اومد؟ از وقتی که یادمه ترگل
نگاهش به من با اخم بود. وقتی اخمشو دیدم، باز برام عادی بود و اون
لحظه نترسیدم. نترسیدم که قراره چی به سرم بیاد، اما وقتی آقاجون
گفت بریم توی اتاق حرف بزیم و ترگل جلوی همه گفت «هیچ
علاقه‌ای به نوه‌تون ندارم.» دنیا رو سرم آوار شد. به خواست آقاجون پا
شدیم و رفتیم. همه دلداری می‌دادین که آره نازه، این ناز دخترونه‌س،
پیش میاد دیگه، باید چندبار بیای و بری، باید نازشو بخری.

مهتاب اشک‌هایش به دانه‌دانه رسیده.

- مادرت بمیره.

بزاقت دهانش را قورت می‌دهد و پس از "خدا نکنه" ای در جواب

مهتاب، ادامه می‌دهد:

- تا که یه مدت گذشت و خبر خواستگاری سبحان پیچید. پیچید

و به گوشم رسید. دیگه از این پسر اونقدر حرف شنیده بودم که از

اسمش متنفر شده بودم. دروغ چرا، یه کمی هم می‌ترسیدم که نکنه

واقعی باشه. یه روز دیگه اونقدر حرف بود که رفتم در حجره عموکاظم و گفتم حرفایی شنیدم، اونم خیلی راست و حسینی و رک گفت آره و ترگلم موافقه. داد کشیدم و گفتم اون مال من بوده. گفت اون حرفا حرفای آقاجون بوده. اون حرفا مال وقتی بوده که ترگل یه بچه بیشتر نبوده. گفت من اون موقع باهات اتمام حجت کردم که اگه ترگل ناراضی باشه، هیچ ازدواجی صورت نمی‌گیره و تو هم بهتره که فعلا دل نبندی. گفت تقصیر خودت بوده که یه طرفه دل دادی، وگرنه من گفتم بهت. سبحانم حالا بعد این که تو جواب رد گرفتی اومده و خیلی رسمی دخترمو خواسته و از همه مهم‌تر ترگل موافقه. بهتره تو هم این قضیه رو فراموش کنی و اسم دخترمو به زبونت نیاری. اون دیگه نشون شده‌ی پسرخالشه. انگار که توی مغزم دینامیت گذاشته بودن و هر لحظه امکان داشت بترکه. نمی‌دونستن من از نوجوونیم، از اون موقع‌ها که ترگل یه بچه بیشتر نبود مراقبش بودم. اصلا قبل این که آقاجون بخواد حرفی بزنه. همون موقع‌ها هم با سبحان که دعوا می‌شد، همیشه دستای ترگل رو می‌گرفت و باهاش بازی می‌کرد و آتیشی می‌شدم. دیگه با حرف عموکاظم دنیا برام تموم شد و چیزی نگفتم و

فصل اول □ ۵۹

از حجره بیرون زدم و تا صبح توی خیابون بودم. بعدشم که نامزد کردن و داغون تر شدم. همون شب که شب نامزدی شون بود و محرم شدن. دلم می خواست برم سبحانو بکشم ولی نمی شد. نمی شد چون ترگل در هر صورت عاشق اون بود و هست. اونجا بود که به خودم قول دادم ترگلو باید مال خودم کنم. باید عشق اونو به دست بیارم. به خودم قول دادم ازش دست نکشم. از اون شب به بعد، هرشب برای این که اینقدر توی فکرش نباشم و عذاب از دست دادنش ریشمو بگیره، رفتم سراغ دنیای دیگه. به قول شما عالم بی خبری و تا الان خوب جواب داده.

ساعدهش را از روی چشمش برمی دارد و نگاهش را به مهتاب می دهد که چند برگ دستمال کاغذی خیس در دست دارد و آب بینی اش را بالا می دهد.

- نه از این خبرا نیست. این روزا دستتو توی دست یکی می ذارم.

عشقتو پای اون خرج کن.

بی حوصله تر از آن است که دوباره طوماری دیگه از عشقش به ترگل بگوید. بگوید که ترگل عشق اول و آخر زندگی او است و هیچ دختر

۶۰ □ طلوع دلتنگی

دیگری جای او را نمی‌گیرد. بی‌حوصله‌تر از آن است کیف پولش را باز کند و عکس بچگی‌های ترگل را به مهتاب نشان دهد و بگوید شب‌ها با این عکس می‌خوابد. بی‌حوصله‌تر از آن است که بگوید همان دخترک چشم سبز که همه‌ی دنیایش سعید بود را به خاطر ترگل رها کرد.

دستی را می‌خواباند و با استارت زدن ماشین را به حرکت درمی‌آورد. دست به جیب کتش می‌زند و خیالش از بابت سنجاق راحت می‌شود. هنگامی که ترگل غش کرد، سنجاق سینه‌ی پروانه‌ای لباسش را برداشت. او فقط عاشق است، عشقی ده ساله که به مانند شرابی کهنه و جا افتاده شده. عشقی که ده سال در ذره‌ذره‌ی بدنش نفوذ کرده. شاید اگر رستم مدام از ترگل نمی‌گفت و او روز به روز بیشتر روی او حساس نمی‌شد، الان وضعیتش اینگونه نبود. شاید الان سعید برای یک خواب راحت لنگ قرص‌های اعصاب با دوز بالا نبود.

جلوی خانه که می‌رسند، سبحان کماکان با اخمی به روبه‌رو زل زده و تنها به گفتن «به سلامت» اکتفا می‌کند و ترگل که طاقت

فصل اول □ ۶۱

بی محلی هایش را ندارد، با بغض می گوید:

- تقصیر من چیه آخه؟

دستی به صورتش می کشد و رو به ترگل می کند.

- الان اعصابم داغونه. اینقدر باهام یکی به دو نکن.

بغضش می ترکد.

- نمی خوام، باید بگی دلیل این رفتارت چیه؟ مگه چی کار کردم؟

نفسی عمیق می کشد و دست ترگل را در دست می گیرد و

می بوسد.

- می دونم، می دونم تو تقصیری نداری. ولی من الان اعصابم به هم

ریخته‌س نمی تونم چیزی بگم.

با صدایی دورگه و لطیف می گوید:

- همیشه گفتم و می گم تو تنها عشق منی. تو تنها کسی هستی که

نفسم به نفسش بنده. پس اینقدر خودخوری نکن. اینقدر به سع...

به سرعت میان حرفش می رود.

- اسمشو نیار.

- باشه نمیارم ولی قول بده دیگه توی فکر نری، قول بده.

۶۲ □ طلوع دلتنگی

سرش را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و چشم می‌بندد.

- اشتباه کردم. باید می‌کشتمش. باید همون جا قطره‌قطره خونشو می‌ریختم. باید همون جا کنار همون فالوده دفنش می‌کردم. توی آینه دیدم پشت سرمه. یه جا که وایساد با خودم گفتم اشتباه کردم دنبال ما نیست، نگو که این شغال وایساده از مغازه پایینی فالوده گرفته.

سپس بلافاصله به ترگل رو می‌کند.

- تو هم برو خونه بگیر بخواب، کلی خسته شدی.

با حالی گرفته پلک بر هم می‌زند.

- مراقب خودت باش.

پس از خداحافظی از ماشین پیاده می‌شود و زنگ خانه را می‌فشارد. سبحان تا زمانی که ترگل وارد خانه می‌شود و در را می‌بندد، به انتظار می‌ایستد سپس پدال گاز را می‌فشارد و راه خانه را در پیش می‌گیرد.

فصل دوم

اتاق به حدی به هم ریخته که جا برای راه رفتن به سختی پیدا می‌شود. چند قطره خونی که کنار ظرف میوه‌ی خرد شده‌ی روی زمین دیده می‌شود قطعا از دستان بریده‌ی سعید نشأت می‌گیرد. همان موقعی که مشت خشمگینش را روی ظرف میوه کوبید و دستش خراش برداشت. با این حال شانس آورد که از زیر دستش لغزید و روی زمین کوفته شد، وگرنه بی‌شک دستش غرق در خون می‌شد. رستم که خون روی زمین را می‌بیند رو به سعیدی که سرش را میان دستانش گرفته می‌گوید:

- ببینم دستتو.

سعید متوجه‌ی منظورش می‌شود و در همان حالت می‌گوید:

- هیچی نیست.

عصا روی زمین می‌کوبد و صدایش را کمی بالا می‌برد.

- نگفتم شرح حال بده. گفتم ببینم.

به سختی خودش را کنترل می‌کند. هرکس غیر رستم مقابلش بود، به حتم گردنش را خرد می‌کرد. هیچ حال درستی ندارد که حالا سرش فریاد بزنند و دستور بدهند، بعد از آن شب که در حال خودش نبود و ترگل را اذیت کرد مدام خودش را سرزنش می‌کرد، بنابراین تصمیم داشت تماس بگیرد، که هم حالش را جویا شود هم عذرخواهی کند، اما مثل همیشه ترگل با کلماتی تند و تیز تلفن را قطع کرد و مجال هیچ صحبتی را به سعید نداد و نتیجه‌اش شد این اتاق به هم ریخته با کلی وسایل شکسته! به گفته‌ی او دست زخمی‌اش را مقابل رستم می‌گیرد. رستم که دستان خون‌مرده‌اش را می‌بیند قلبش فشرده می‌شود. انگار که رستم چهل و پنج سال پیش مقابلش نشسته. همان موقع که بیست سال بیشتر نداشت. همان موقع که یک آبادی را به هم ریخت. همان موقع که مقابل هوما ایستاد و خنجر روی ساعدش گذاشت و گفت با اون مرد ازدواج می‌کنی؟ هومای طفلی که نا در بدن نداشت و هر آن می‌ترسید اتفاقی برای رستمش بیفتد و از آن طرف

فصل دوم □ ۶۵

می‌ترسید با به هم خوردن ازدواجش ننگ بی‌آبرویی بر او بزنند «آره»
ی کم‌جانی گفت و همان‌دم جیغ او با فواره‌ی خون از دست رستم
همزمان شد.

انگار که به یاد آن روزها افتاده باشد، دستش را روی زخم یادگاری
از آن عشق می‌کشد. زخمی که حالا با شکل نامتعارف روی ساعدش
به او دهان‌کجی می‌کند. انگار که باز یادآوری کند در آن دوئل عشقی
او شکست خورده بود. تلخندی می‌زند و دوباره زخم را لمس می‌کند و
در آخر آستین پیراهنش را پایین می‌کشد. مقابل مبل روبه‌رویی
می‌نشیند اما قبلش شیشه خرده‌های روی‌اش را با دست پایین
می‌ریزد. سپس تکیه می‌دهد و رو به سعید می‌گوید:

- چته باز؟

سرش را بالا می‌گیرد.

- هیچی.

تک خنده‌ای می‌کند.

- همون هیچی که ازش دم می‌زنی رو خوب می‌شناسم. جز اون

دیگه هیچ‌کس نمی‌تونه تو رو به این روز بندازه. همون هیچی که اگه

۶۶ □ طلوع دلتنگی

وجبش کنی نصف تو نمی‌شه و خوب حریفته. همیشه توی میدون
دونفره‌تون تو بازنده‌ای و ضعیفی در برابرش. همون هیچی نیم‌وجبی،
سعید رو خوب زمین می‌زنه فقط با دو کلمه. حواست هست که چی
می‌گم؟

دستی به پیشانی می‌کشد.

- همون نیم‌وجبی که شما می‌گی، پاش بیفته مثل الان اراده کنه
خرد و خمیرم می‌کنه.

چشمی ریز می‌کند و مودیانه می‌پرسد:

- چرا؟

از این سوال جا می‌خورد. هیچ‌وقت در مورد حسش به ترگل، به
رستم به طور مستقیم چیزی نگفته و حال...

رستم از سکوتش کلافه می‌گوید:

- نشنفتی چی گفتم؟ می‌گم چرا؟

چشمانش را در چشمان او می‌چرخاند و لب باز نمی‌کند. نمی‌داند
که چه بگوید.

رستم فریاد می‌کشد.

- زبون بستی؟

سر پایین می اندازد و شمرده شمرده زمزمه می کند:

- می خوامش خان.

دستش را از هم باز می کند.

- دِ غلط می کنی.

انتظار این را داشت. خوب می داند رستم روی محرم و نامحرم حساس است. روی چشمی که پاک نباشد حساس است. روی قلبی که برای زنی متاهل بتپد حساس است. تا الانش هم شاید چون درد این غم را چشیده چیزی نگفته، اما حالا نمی خواهد سعیدی که نان حلال خورده و نان حلال درمی آورد به بی راهه کشیده شود. سعید از خجالت دست روی صورتش می گذارد و به مبل تکیه می دهد. سعید از تقه‌ی عصا روی کف می داند که رستم به او نزدیک می شود و در آخر با بالا و پایین رفتن نشیمن گاه مبل می داند که کنارش نشسته. رستم دست سعید را می گیرد.

- بنداز دستتو.

بدون مقاومت اطاعت می کند اما چشمانش را میخ زمین می کند و

۶۸ □ طلوع دلتنگی

رستم با تشر می گوید:

- چشمانو بده من.

باز چشمانش به پارکت است که رستم کلافه و بی حوصله می گوید:

- عجب موذی هستی تو. چشمای هرزت به وقتش بالا می ره و

همه جا می پره، نوبت ما که می شه قفل زمین می شه. کدومشو باور

کنیم؟

از حرف دو پهلوی رستم نمی داند چه برداشت کند. دو به شک،

چیزی که در نظر دارد را می گوید:

- خان، دست پرورده ی شما کج نمی ره.

- رفته. خودش بی خبره.

باز هم جوابی ندارد که این بار هم رستم به حرف می آید.

- یه روز اومدم گفتم اون دختر مال توئه. الانم اومدم می گم اون

دختر مال تو نیست.

بلافاصله مات و مبهوت نگاه می دهد و معترضانه می گوید:

- خان.

دستش را بالا می برد.

- حرف نباشه، اعتراضت به جا نیست.

دستش را مشت می‌کند.

- دیره. به سرتون قسم دیره. دیگه نمی‌تونم این همه راهی رو که

رفتم برگردم.

خونسرد بازویش را دست می‌کشد.

- باشه برنگرد، ادامه بده؛ ولی از یه جاده‌ی دیگه برو.

نفسی عمیق می‌کشد و زیرلب می‌گوید:

- راهی که رفتم بن‌بسته، بن‌بستی که تهش رسیدم به ترگل، به

نوه‌تون، همونی که یه روز ناموس من بود.

- هنوزم هست باباجان، هنوزم هست.

صدایش بی‌اراده از کنترل خارج می‌شود.

- نیست. نیست. د اگه بود الان منو توبیخ نمی‌کردین. اگه بود که

من باید برای یه نگاهش هزار تا عذاب‌وجدان به جون نمی‌خریدم. اگه

بود که وقتی دستشو توی دست اون پسره می‌دیدم باید می‌رفتم جلو

دستشو خرد می‌کردم. اگه بود که الان انگشتر یکی دیگه تو دستش

نبود. اگه بود که...

۷۰ □ طلوع دلتنگی

رستم که رگ برجسته‌ی پیشانی‌اش را می‌بیند، ساعدش را در دست می‌فشارد.

- بسه. بسه.

لیوانی آب از پارچ می‌ریزد و مقابلش می‌گیرد.

- بگیر.

لیوان را با خشم می‌گیرد و آب‌یخ را یک‌نفس بالا می‌کشد. این پارچ حتما حکمتش بوده که جان سالم به در ببرد و اینگونه آتش درون سعید را خاموش کند. رستم حال او را خوب درمی‌یابد اما لازم می‌داند که به هر طریقی است ریشه‌ی این عشق را در دلش بخشکاند.

- توی مراسم سپهر که بودیم، کاظم اومد اجازه گرفت سبحان و ترگل رو بفرستیم سر خونه و زندگی شون.

هرثانیه انتظار این لحظه را داشت اما شنیدن و به واقعیت

پیوستنش چیز دیگری است. مات و مبهوت گوش می‌دهد.

- منم گفتم عروسی نه. تا وقتی که چیزای که گفتمو فراهم نکنه،

از عروسی خبری نیست. خلاصه کلی حرف زد و آخرش رضایت دادم

عقد کنن و اسم‌شون بره توی شناسنامه‌ی همدیگه و خیال سبحانم

فصل دوم □ ۷۱

راحت بشه.

شتابزده از روی مبل بلند می‌شود که رستم می‌غرد.

- بشین.

چندلحظه سر جایش می‌ایستد و سپس می‌نشیند. رستم هم ادامه

می‌دهد.

- فعلا به کسی اینو نگفتیم. قرارم نبود به تو بگیم. فقط خواستم

بگم که دیگه تمومه. دیگه فکرشو از سرت بیرون کن. دیگه تا اینجا

هرچی چشم‌پوشی کردم و باقی هم اگه چیزی دیدنو نگفتن، بسه. بعد

عقدم مسلما این پسر طاقت نمیاره. یا قرض می‌کنه یا هرچی، بند و

بساط عروسی رو بر پا می‌کنه و می‌رن زیر یه سقف و...

در حالی که سرش پایین است، فریاد می‌زند:

- نگو خان. نگو. آتیشم نزن.

سکوت می‌کند و سعید ادامه می‌دهد، اما با صدایی که خراش دارد.

- فهمیدم، فهمیدم.

سپس بدون حرف از اتاق بیرون می‌زند و رستم زیر لب می‌گوید:

- عاشقی به سهرابی‌ها نیومده، هعی...

مراسم پاتختی رو به انتها است و هرکسی به نوبت خانه‌ی ساره را ترک می‌کند و در آخر فقط ترگل، نازگل، نرگس، نرجس و مهتاب می‌مانند. ساره که کنار ترگل نشسته، می‌گوید:

- زن داداش جونم مرسی بابت کادوت. عالی بود.

ضربه‌ای به بازویش می‌زند.

- قابلتو نداره ولی توجه کردی توی مواقع خاص زن داداشت

می‌شم؟

دستش را روی بازویش می‌گذارد.

- اوایی... آی چته؟ بین جنبه‌شو نداری. واسه همینه که زن داداشت

صدات نمی‌کنم.

ترگل می‌خندد و در پس آن چشم‌غره‌ای نثارش می‌کند.

- پررو.

صدای سپهر از دم در به گوش می‌رسد:

- خانوما اجازه هست؟

ترگل به سرعت شالش را از روی دسته‌ی مبل بلند می‌کند و روی

فصل دوم □ ۷۳

سرش می‌اندازد. سپس ساره هم "بفرمائید" می‌گوید و به آشپزخانه می‌رود. سپهر وارد می‌شود. تک‌تک دست می‌دهد و در انتها دست نرگس و مهتاب را می‌بوسد. مهتاب دست سپهر را می‌گیرد.

- پسرم به سعید زنگ زدی؟

روی مبل تک‌نفره می‌نشیند و می‌گوید:

- هزاربار. ولی جواب نداد. سر آخر به آقاجون زنگ زدم، گفت

سرش شلوغه که نمی‌تونه جواب بده.

نچی زیر لب می‌راند.

- بمیرم برای پسر. شب و روز غرق کاره. یه کم فکر خودش نیست.

سپهر هم دست مهتاب را می‌گیرد.

- خدانکنه. اونم که ازدواج کنه، دیگه نمی‌تونه اینقدر به حال

خودش زندگی کنه.

نرگس هم ادامه‌ی حرف سپهر را می‌گیرد.

- آره مهتاب‌جون. خودتو اذیت نکن. به امید خدا سرش که با زنش

گرم بشه، بهتر می‌شه.

نفسی سوزناک و عمیق می‌کشد و به یاد حرف‌های سعید می‌افتد

۷۴ □ طلوع دلتنگی

«بابا ایهاالناس من چشم فقط ترگل رو می‌بینه» ناخودآگاه نگاهش به سمت ترگل کشیده می‌شود و آهی می‌کشد. ترگل تا حدودی متوجه‌ی رفتار مهتاب می‌شود و سرش را پایین می‌اندازد.

سپهر رو به ترگل می‌کند.

- خوبی ترگل خانم؟

دستی به شال مشکی‌اش می‌کشد.

- ممنون. تو خوبی؟ ببخشیدا از خونه‌تم بیرون‌ت کردیم.

سپهر رو به جمع می‌گوید:

- نه بابا. قدم‌تون سر چشم. این چه حرفیه.

نرجس رو به ترگل می‌گوید:

- دخترم، سبحان‌گفت کی میاد؟

پا روی پا می‌اندازد و به نرجس که روی مبل مقابلش نشسته،

می‌گوید:

- ولله امروز که شیفتشه، ولی گفت یه مرخصی می‌گیره حتما میاد.

ساره با سینی شربت از آشپزخانه بیرون می‌زند.

- الهی قریون داداشم برم، اینقدر که به فکرمه.

فصل دوم □ ۷۵

سپهر رو به ساره لبخندی می‌زند و با شیطنت می‌گوید:

- البته جسارت نباشه باید بگم واسه دیدن خانومش داره مرخصی

می‌گیره. شما قربون صدقه‌هاتو واسه ما خرج کن.

همه می‌خندند و ساره در حالی که سینی را مقابل نرگس و نرجس

گرفته، می‌گوید:

- اینو از حسودیت برداشت کنم یا بدجنسی؟

ترگل پیش دستی می‌کند.

- هر دو. در ضمن حسودخانم حق با سپهره، دلش واسه من تنگ

شده.

سینی را روی عسلی مقابلش می‌گذارد و لیوانی رو به سپهر

می‌گیرد.

- حساب سپهر بمونه واسه بعد ولی من امروز تو رو می‌کشم. خیلی

پررو شدی.

نرگس اخمی می‌کند.

- ساره، چند بار می‌گم به پای صمیمیتی که دارین اختلاف‌سنی و

این‌که زن داداشته رو فراموش نکن؟

۷۶ □ طلوع دلتنگی

ترگل هم از طرفداری نرگس استفاده می کند و مظلومانه می گوید:

- عیب نداره خاله جون.

در همین حین صدای زنگ آیفون بلند می شود و سپهر به سمت

آیفون می رود. ساره رو به ترگل می گوید:

- زبون درازتو رو کن عروس خانوم. مامانم که هیچی، حداقل طفلی

داداشم اون روتم بشناسه.

نرگس دوباره تشر می زند که اعتراض ساره و خنده ی ترگل را

برمی انگیزد و نرجس میانجی می شود.

- بی خیال خواهر، این دو تا خوب از پس همدیگه برمیان، سخت

نگیر.

ساره هم که خیالش از بابت طرفداری راحت شده، بشکنی می زند.

- ای ول خاله. همینو بگو. این ترگل یه سر داره و هزار سودا...

ترگل چشمان فراخش را فراخ تر می کند.

- من به این سادگی و ساکتی...

ساره به شربتتش اشاره می کند.

- حالا اونو بخور فعلا، بعد به حسابت می رسم.

صدای سبحان به گوش می‌رسد.

- چشمم روشن. می‌بینم که در غیاب من خوب زنمو تهدید می‌کنی.

همه با صدایش به سمت در نگاه می‌کنند و سبحان را می‌بینند که در چهارچوب در ایستاده و رو به ساره می‌گوید:

- نمی‌خوای دعوت‌مون کنی عروس خانم؟

ساره با شور و شوق به سمت سبحان قدم‌های بلند برمی‌دارد و در آغوشش می‌خزد.

- داداش جونم، خوش اومدی.

سپهر هم با جعبه‌ای شیرینی پشت سرش ظاهر می‌شود و در را می‌بندد و خطاب به سبحان می‌گوید:

- داداش، حضور خودت کافیه، دیگه این شیرینی چی بود.

ساره پس از بوسه‌ای که از سبحان می‌گیرد، آغوشش را ترک می‌کند.

- راس می‌گه داداش، چرا زحمت افتادی.

سبحان رو به ساره می‌گوید:

۷۸ □ طلوع دلتنگی

- ناقابله.

سپهر پس از تشکر به سمت مبل‌ها اشاره می‌زند.

- بفرما بشین.

سبحان از همان‌جا سلام و احوال‌پرسی‌اش را می‌کند و سمت ترگل می‌رود. میلی دونفره که ظاهراً همه به انتظار سبحان کنار ترگل خالی گذاشته‌اند را می‌بیند. سبحان می‌نشیند و به آرامی لب می‌زند:

- مامان دخترم رو به راهه؟

انگشت شست و اشاره‌اش را به هم می‌چسباند و مانند سبحان به آرامی می‌گوید:

- عالی. مثل باباش.

ساره با لیوانی شربت سمت سبحان می‌رود.

- بفرما داداش. یخ‌یخه. توی این گرما حسابی می‌چسبه.

مهتاب که انگار منتظر اشاره‌ای به گرمای هوا بوده، بلافاصله رو به سپهر می‌گوید:

- وای سپهر درجه‌ی اون کولر رو بیشترش کن، پختم ولله.

ساره رو به مهتاب می‌گوید:

فصل دوم □ ۷۹

- وای مهتاب چون حق با شماست واقعا. منم از بس مشغول پذیرایی بودم فراموش کردم.

سپهر به سمت کنترل کولرگازی می‌رود و ترگل به ساره که مبل کناری‌اش نشسته، می‌گوید:

- ساره خجالت بکش دیگه. باید بگی مامان، مهتاب چون چیه؟
زیر گوشش پیچ می‌زند:

- به خدا بدش میاد. چی کار کنم خب؟ یه بار بهش گفتم، نزدیک بود توی دهنم بزنه. یه بار دیگه هم غیرمستقیم گفتم عروس و مادرشوهر دختر و مادر نمی‌شن که بخوان همدیگرو مامان یا دخترم صدا کنن.

ترگل مبهوت می‌گوید:

- وا، چه حرفا.

- چی بگم...

در این بین نرگس رو به سبحان می‌گوید:

- پسرم حال آقانعمت چطور بود؟

ساره پیش دستی می‌کند.

۸۰ □ طلوع دلتنگی

- نعمت کیه مامان؟

- بابای رویا دیگه، ماشالله شوهرعمهت رو نمی شناسی؟

ترگل شتاب زده رو به سبحان می کند.

- تو از کجا دیدیش؟

نرگس رو به ترگل می کند.

- طفلی دیشب که از عروسی برمی گردن این بنده خدا فشارش بالا

می ره و سریع می رن بیمارستان این رویای طفلی هم خب دست تنها

و بی مادر همون جا غش کرده بود. خلاصه که به هوش میاد دیگه به

حبیب زنگ زده بود. حبیبم زانو دردش عود کرده بود نمی تونست قدم

از قدم برداره. به سبحان گفت بره. منم خواب بودم نگفتن همراهش

برم. حالا باز خدا رو شکر توی همون بیمارستانی رفتن که سبحان کار

می کنه. امروزم که شیفت بود باز هواشونو داشته.

هر یک اظهار ناراحتی می کنند و فقط سبحان حواسش به ترگل

است که چیزی نمانده بغضش بترکد. میان همهمه و بحث دیگران

دست ترگل را می گیرد.

- جون ترگل خواستم الان بگم برات، فرصت ندادن.

فصل دوم □ ۸۱

دستش را کنار می‌کشد. فکر این‌که دیشب او در کنار رویا بوده دیوانه‌اش می‌کند، اصلاً نمی‌تواند به خود بقبولاند که رویا به حضور یک نفر نیاز داشته. نرگس بی‌خبر از همه جا دوباره رو به سبجان می‌کند.

- سبجان می‌گم هوای اون دختری داشته باشیا. کسی رو نداره، چیزی خواست برایشون ببر.

سبجان می‌داند که هر حرف مادرش ترگل را پر از خشم و غم می‌کند و خودش هم گیج شده است، نمی‌داند باید چه بگوید که از فکرهایی که در ذهن ترگل جولان می‌دهند خلاصی یابد. دستی به پیشانی می‌کشد.

- تو بخش من نیستن. من همون دیشبم یه ساعت رفتم و برگشتم. ضربه‌ای به رانش می‌زند.

- خدا مرگم بده، یعنی نموندی؟

نگاهی به ترگل می‌اندازد که فکش از قدرت بغض در حال لرزش است. بی‌حوصله رو به نرگس می‌کند.

- مامان موندن من لزومی نداشت. هر دو به دکتر و دوا نیاز داشتن

که خدا رو شکر همه چی بود. دیگه می‌موندم چی بشه؟

سپس برای توضیح رو به ترگل می‌کند.

- رفتم اونجا یه راست رفتم اتاق آقانعمت. رویا یه اتاق دیگه زیر

سرم بود. تموم که شد، اومد پیش ما. کلا ده دقیقه‌ی آخر دیدمش.

هیچ‌کس متوجه نمی‌شود سبحان برای تبرئه‌ی خود این حرف را

زده و به همین دلیل همه دوباره اظهار ناراحتی می‌کنند، اما ترگل

پوزخندی می‌زند و زیرلب می‌گوید:

- رویا. چه قدرم که باهاش راحتی.

از همان لحظه‌ای که نرگس به یکباره بحث رویا را وسط کشید،

استرس به جان سبحان افتاد و حالا به گونه‌ای هول شده که در

حرف‌هایش سوتی می‌دهد؛ مانند همین رویا گفتنش و نمی‌داند

چگونه به ترگل بفهماند مجبور به رفتن شد، و گرنه هیچ‌وقت برای رویا

قدمی برنداشته؛ البته شاید اگر هیچ‌وقت بحث ازدواج سبحان و رویا

در میان نبود ترگل آنقدر حساس نمی‌شد.

به یکباره از جا بلند می‌شود و دست ترگل را می‌گیرد.

- پاشو خانوم یه نگاهی بچرخونیم ببینم دامادمون برای خواهرم

سنگ تموم گذاشته یا نه. آقاسپهر اجازه هست؟

شیرینی در دهانش را هول زده قورت می دهد و سرفه ای کوچک می کند.

- اختیار دارین.

ترگل هم دلش می خواهد با سبحان تنها شود و حسابی به جانش غر بزند.

ترگل و سبحان به سمت اتاق می روند و در را که باز می کنند، نازگل را در حال بالا پایین پریدن روی تخت دونفره می بینند و ترگل به سرعت سمتش می دود.

- وای از دست تو. بیا پایین بیینم.

لحظه ای از کار می ایستد.

- نمی خوام.

دوباره شروع می کند که این بار سبحان به سمتش می رود.

- بیا بغل خودم. قول می دم بزرگ که شدی سرجهازیت یکی از این

تشکا بدم.

ترگل می داند که برای عوض کردن جو بین شان در حال شوخی

۸۴ □ طلوع دلتنگی

است و به همین دلیل محل نمی‌دهد و نازگل را بغل می‌کند.

- بیا پایین دیگه، بسه.

خودش هم انگار خسته شده که این بار مقاومتی نمی‌کند و به عادت همیشگی‌اش طره‌ای از موهایش را داخل دهان می‌برد و رو به سبحان می‌کند.

- سوبان سرجهازی شییه؟

ترگل زیرلبی می‌خندد و او را به خود می‌فشارد.

- به این حرفا گوش نده، برو بیرون مامان کارت داره.

سپس روی زمین می‌گذاردش، اما به سمت سبحان که می‌خندد،

می‌رود و پاهایش را می‌چسبند.

- به آبجیمم سرجهازی می‌دی؟

به ترگل نگاهی عاشقانه می‌کند.

- جونمم می‌دم.

ساره تقه‌ای به در می‌زند.

- نازگل کجایی؟ بیا بیرون. مگه بستنی توپی نمی‌خواستی؟

آنها در فکر خلوت دادن این دو برای این‌که فکر می‌کنند

فصل دوم □ ۸۵

می‌خواهند دلی از عزا در بیاورند اما سبحان در حال مرتب کردن جمله‌هایش است که خود را تبرئه کند. از آن طرف هم ترگل در حال خطونشان کشیدن برای او است. خلاصه به هر ترتیبی که هست نازگل راهی بیرون می‌شود. به محض بسته شدن در، ترگل به سمت سبحان می‌رود و بی‌امان و بی‌وقفه مشت بر بدن سبحان می‌کوبد. سبحان با هول ترگل به دیوار می‌چسبد و با خنده و بدون مقاومت دستش را بالا می‌برد.

- خانوم اجازه بده، ای آی...

مشتش را محکم‌تر می‌زند و با حرص می‌گوید:

- حقته، خیلی سرخود شدی.

میان خنده می‌گوید:

- کدوم سرخود؟

- همین که نصف شب زورو می‌شی می‌ری کمک.

ترگل در حال ضربه زدن و سبحان در حال قهقهه...

ترگل مشت محکم و ناگهانی به شکمش می‌کوبد و سبحان "آی"

می‌گوید و به شکمش دست می‌گیرد و کمی به جلو خم می‌شود که

۸۶ □ طلوع دلتنگی

ترگل دست از کارش می‌کشد و با نگرانی دست روی دست سبحان می‌گذارد.

- وای چی شد؟

انگار که صدایش از ته چاه بلند می‌شود.

- بد زدی.

نگران و آشفته‌حال دست به صورت سبحان می‌کشد.

- ببخشید ببخشید، چت شد؟ وای خدا...

پشت بند حرف ترگل، سبحان خونسرد و آرام صاف می‌ایستد.

دست ترگل را میان دست می‌گیرد و می‌بوسد و لبخندی گوشه‌ی لبش می‌نشانند.

- تو که تحملشو نداری، چرا می‌زنی؟

با چشمانی گرد شده "هین" بلندی می‌کشد.

- دروغ گفتی؟

بادی به غبغب می‌اندازد و دست ترگل را می‌گیرد و روی شکم خود می‌کشد.

- عضله‌ها رو حس می‌کنی؟ مشتای ظریفی چی ازشون برمیاد

آخه.

مشتش را به سمت سینه‌اش می‌برد که سبحان به سرعت مشتش را می‌گیرد و دوباره می‌بوسد.
- زنا دست بزنی پیدا کردن.
با حرص دستش را می‌کشد و روی لبه‌ی تخت می‌نشیند.
- حفته چون پنهنون کاری کردی.
پایین پایش می‌نشیند و به زور دستانش را اسیر خود می‌کند.
- آخه کدوم پنهنون کاری. من که تا نشستم والده پتتم رو، روی آب انداخت.

چپ‌چپ نگاهی به او می‌کند.
- پس خودتم قبول داری.
چشمکی حواله‌اش می‌کند.
- به‌خدا حسادت که می‌کنی، می‌گم بندازمت رو شونه‌م تا توی اتاقم بدوام در رو ببندم، کمر بندم رو دربیارم و...
ترگل اخمی بر ابرو می‌نشانند.
- از بس که بی‌حیایی.

- د. تو بذار جمله‌م رو کامل کنم آخه.
کنجکاو به سبحان نگاه می‌کند و او ادامه می‌دهد.
- با همون کمر بند سیاه و کبودت کنم، تا بار آخرت باشه حسودی کنی.
ترگل به قهقهه می‌افتد.
- واقعا که...
سبحان دستی نوازش‌گونه به صورتش می‌کشد.
- با این همه عشقی که به پات می‌ریزم چطور حسادت می‌کنی؟
سرش را پایین می‌اندازد و با ناراحتی می‌گوید:
- دست خودم که نیست.
چانه‌اش را می‌گیرد.
- پس دست کیه؟
زمزمه می‌کند.
- دلم...
دستش را دور شانه‌اش حلقه می‌کند.
- خودم یه تنه نوکر اون دل بد عادتتم. حالا خوبه از یه سری چیزا

بی خبره، وگرنه خدا به حالم رحم کنه.

به تندی به سمتش نگاه می‌کند.

- از چی؟

لبانش را رو به پایین انحنا می‌دهد.

- هیچی بابا، چندتا دانشجوی جدید اومده هی تا منو یه جا

می‌بینن ریزه‌ریزه قدم برمی‌دارن و آویزونم می‌شن. اوایل آقای صدر

می‌گفتن ولی دیگه راحت شدن همون آقاسبحان صدام می‌کنن.

در حالی که به خاطر خشم صورت ترگل، به سختی خنده‌اش را

کنترل می‌کند، ادامه می‌دهد.

- ماشالله چه قدرم برازنده و خوش‌صدا، من که به همچین

آینده‌سازانی افتخار می‌کنم.

ترگل نفسی عمیق و پر حرص می‌کشد.

- خوش‌صدا؟

- بله، واقعا خوش‌صدا. در کل این‌طور بگم که اگه دست من باشه،

اسکار بهترین صدا رو تقدیم‌شون می‌کنم.

از درون در حال انفجار است، اما بروز نمی‌دهد. سرش را به علامت

۹۰ □ طلوع دلتنگی

تایید چندبار تکان می دهد.

- چند نفرن؟

دستش را روی لب خود می گذارد.

- اووم حدود پنج، شش نفر...

- رو دل نکنی یه وقت.

آهی می کشد.

- از ما که گذشت، خدا واسه صاحباشون نگه داره.

ابروانش را قفل هم می کند و با حرصی که در تک تک کلماتش

است، می گوید:

- هنوزم دیر نشده، کسی جلوتو نگرفته. می تونی بری صاحبشون

شی.

ترگل اندکی عقب می کشد که سبحان دستش را می چسبد.

- چرا. هم دیر شده هم جلومو گرفتن.

- نخیرم، آزادی.

دستش را از دستان او بیرون می کشد که سبحان قفل دستهایشان

را محکم تر می کند و روی قلبش می گذارد و اعتنایی به تقلاهایش

نمی‌کند.

- دیر شده چون این قلب گیره، بدجوری هم گیره، این قلبی هم که می‌بینی اینقدر بالا پایین می‌پره فقط واسه یه نفره، یه نفری که یه تار موشو به دنیا نمی‌دم، پنج شش تا دختر فیس و افاده‌ای که دیگه جای خود. ترگل منو نگاه کن. چندبار دیگه باید بگم تو تنها زن زندگی منی؟ رویا جز یه دختر عمه هیچ نقش دیگه‌ای توی زندگی من نداره. به عزیزی خودت قسم دیشب مجبور شدم. اگه نمی‌رفتم بابا باید با اون حال وخیم پاش می‌رفت. مادرمم از بس واسه ساره اشک ریخته بود، نا نداشت. به زور خوابش برد. حالا به نظر خودت باید چی کار می‌کردم؟

بازوان مردانه‌ی سبحان که دورش حلقه زده به مانند پناهگاهی امن آرامش را به وجودش بخشیده. سرش را بالا می‌گیرد و رو به سبحان می‌کند.

- سبحان؟

می‌داند که این طرز صدا کردن یعنی صلح.

- جان؟

۹۲ □ طلوع دلتنگی

سرش را روی شانه‌ی او می‌گذارد.

- من فقط می‌ترسم، می‌ترسم که از دستت...

شتابزده میان حرفش می‌پرد.

- هیس، بسه نمی‌خوام از این حرفا بزنی.

- ولی من می‌ترسم.

دستش را روی گونه‌هایش حصار می‌کند.

- ترگل، چت شده؟ از چی می‌ترسی؟ به من و دوست‌داشتم شک

داری؟

به یاد سعید و مزاحمت‌هایش می‌افتد. لحظه‌ای تا نوک زبانش

می‌آید که بگوید و باز به یاد تهدیدهایی می‌افتد که سبحان نسبت به

سعید می‌کرد و پشیمان می‌شود. دستانش را حلقه‌وار به گردنش آویز

می‌کند و لبخندی غمگین می‌زند.

- قول بده تا تهش کنار می.

لبخندی با چشمک حواله‌اش می‌کند.

- اون تهی که می‌گی کجاس؟

شانه بالا می‌دهد.

- نمی‌دونم. تو چی فکر می‌کنی؟

انگشتانش را روی صورت ترگل نوازش گونه می‌کشد.

- منم نمی‌دونم ولی مرحله‌ی بعدی رو خوب بلدم. اصلا خودم

سازنده‌شم.

متعجب می‌گوید:

- سازنده‌ی چی؟

خنده‌ای کوتاه و مردانه سر می‌دهد و ترگل مصرانه می‌گوید:

- با توام. زود بگو.

ترگل به اجبار سبحان می‌نشیند و سپس روی تخت دراز می‌کشد.

پاهایش را از تخت آویزان می‌کند، سبحان هم کنارش به همین

ترتیب دراز می‌کشد. با این تفاوت که دستش را زیر سرش تکیه‌گاه

می‌کند و روی صورت ترگل خم می‌شود.

- از دخترمون حرف می‌زنم خانوم، از آیسلمی‌گم، زیبا و

درخشنده مثل ماه...

در موهای سبحان دست می‌برد و نرم نرمک نوازش می‌کند.

- از کجا اینقدر مطمئنی دختر می‌شه؟

۹۴ □ طلوع دلتنگی

دست روی شکم ترگل می گذارد.

- دلیلشو نمی دونم ولی شک ندارم نور چشمیم دختره.

- حس تو همیشه قوی بوده. انگار منم کم کم دارم به این واقعیت

می رسم که دختره.

انگار که واقعا در بطن ترگل آیسلی باشد، به آرامی و با عشق

شکمش را نوازش می کند.

- بگو آیسلی...

لبخندی لبانش را زینت می بخشد و شیطنتش به راه می افتد و

خطی فرضی از روی لبان سبحان تا اواسط سینه اش می کشد.

- حالا کو هی می گی دخترم. خودشو نداریم ولی اسمش به راهه.

اینطور که نمی شه پسر خاله.

ابرویی بالا می دهد و بیشتر روی صورتش خم می شود.

- فک کنم قبلنم گفتم جنبه ی این طور شوخیا رو ندارم. می بینی

آخر سر سه نفری از اتاق بیرون رفتیم. پس اینقدر واسه من فلک زده

دلبری نکن، همین طوری شم حیرونتم.

ترگل از نگاه سبحان می فهمد اراده و کنترلش را به دلبری هایش

فصل دوم □ ۹۵

بخشیده اما امان از ترگلی که دلش می‌رود برای بیشتر شدن این بی‌قراری‌ها.

چشمان بادامی‌اش را به چشمان سبحان می‌دوزد. انگار که در نی‌نی چشمانش عشوه چکه می‌کند و این مرد بی‌قرار، بی‌قرارتر می‌شود. با شیطنت و خنده‌ی پنهان پشت لبانش از جا بلند می‌شود و می‌گوید:

- خيله خب. ديگه بریم بیرون.

سبحان با خشمی که از بی‌قراری‌اش سرچشمه گرفته، دست ترگل را می‌گیرد و می‌نشیند.

- کجا؟ تو وجدان نداری؟

خودش را به ندانستن می‌زند.

- وا چرا؟

اخمی به ابرو می‌نشانند.

- چرا؟ تو که نمی‌دونی؟

میان خنده‌های ریز "نچ"ی زیرلب می‌راند و سبحان نفسی عمیق می‌کشد.

- ترگل این‌طور با من تا نکن.

شالش که روی تخت خواب جامانده را به طرف خود می کشد اما
قبل از این که به سر بکشد، با عشوه‌ای که قصدش بند آمدن نیست،
موج موهای مشکی‌اش را به پشت سر هول می دهد.

- آگه تا کنم چی می شه؟ اون وقت چی کار می کنی؟

با حرصی که خنده دار است، می گوید:

- روزی که شش دونگت مال خودم بشه، بد حساب تو می رسم ترگل.

قهقهه سر می دهد و در پس آن قیافه‌اش را مظلوم می کند.

- خیلی بدی. چطور دلت میاد آخه؟

دستی به پشت سرش می کشد.

- چرا دلم نیاد؟ هر وقت از پیش تو می رم داغونم.

شالش را سر می کند و از جا بلند می شود.

- دستت درد نکنه دیگه، پس من اذیتت می کنم.

برمی خیزد و مقابلش می ایستد. دستی درون جیب فرو می برد.

- نه تو اذیت نمی کنی فقط پدر آدمو درمیاری.

ترگل دلش ضعف می رود برای تیپش. شلوار مشکی‌اش تضاد

قشنگی با پیراهن چهارخانه‌ی سفیدش دارد خصوصا آستین‌هایی که

فصل دوم □ ۹۷

تا آرنج بالا زده شده و عضله‌هایش به خوبی نشان داده می‌شوند.
ناخودآگاه لبخندی پرعشق نثارش می‌کند و در انتها لب‌گزیدنش با
چشمک همزمان می‌شود.

- تو هم که تیپت مدام ترگل کشه، غصه نخور یک‌به‌یک مساویم.

دستی به صورتش می‌کشد و کلافه زمزمه می‌کند.

- الله اکبر...

سپس رو به ترگل ملتسمانه می‌گوید:

- تو که فقط کارت تشنه کردنه و یه ذره هم مدد نمی‌دی. چرا

اذیت می‌کنی.

ترگل که از جمله جمله‌ی حرف سبحان ذوق می‌کند برای ادامه‌ی
کارش مصمم‌تر می‌شود. به سمتش می‌رود و خونسرد یقه‌ی پیراهنش
را مرتب می‌کند. گاهی هم انگشتانش را به گردن سبحان می‌زند و
فقط به یقه‌اش نگاه می‌کند گرچه چشمان خمار سبحان را زیر نظر
دارد.

- فکر نمی‌کردم پسرخاله‌م اینقدر کم‌تحمل باشه. قبلنا که بهتر

بودی تا منو می‌دیدید سرتو پایین می‌انداختی و ته تهش یه سلام

۹۸ □ طلوع دلتنگی

تحویلم می دادی.

ترگل را سر تا پا برانداز می کند. تونیک کوتاه دوتیکه حریرش، روی بدن ظریفش پهن شده و شلواری راسته و مشکی که با شالش ست کرده، سبحان را بی قرارتر می کند. خصوصا نگاه شیطننت بار ترگل، مزید بر علت می شود تا سبحان بیشتر تحت تاثیرش قرار بگیرد:

- اون موقع زنم نبود و گرنه در خدمت بودیم.

دستش را از یقه اش برمی دارد و روی دکمه هایش می کشد.

- حالا که زنتم...

سبحان که از شیطننتش باخبر است در همان حال تک خنده ای می کند و دستانش را از جیبش بیرون می کشد و دور بدن ترگل می تند.

- مثل این که امروز همت کردی یه نفر به جمعیت تورکها اضافه کنی.

میان خنده و خجالت می گوید:

- فعلا ظرفیت تکمیله. لازم نیست...

چشمکی می زند و حلقه ی دستش را تنگ تر می کند.

فصل دوم □ ۹۹

- چرا لازمه، اصلا خوش ندارم اولین نوهی خونوادگی مون از دوماد باشه.

ترگل با بهت می گوید:

- شوخیت گرفته‌ها.

- تا همین سی ثانیه پیش که صبر و قرارمو می گرفتی فکر نکردی

آتیش سوزوندن همیشه هم خوب نیست؟

- خونه دومادتونه. زشته. خیلی وقته اومدیم داخل.

تقلا می کند که از آغوشش رهایی یابد و سبحان محکم تر در بند

خود می کشاندش و می گوید:

- ز نمی، حرفیه؟

فشار بازوانش را دور کمرش بیشتر می کند که ترگل می گوید:

- آی سبحان له شدم.

چشمکی مودیانه می زند.

- هر عملی، عکس‌العملی داره، نه؟

صدای سلام و احوال‌پرسی از خارج اتاق به گوش می رسد و بیشتر که

توجه می کنند صدای کاظم است.

۱۰۰ □ طلوع دلتنگی

ترگل رو به سبحان می کند.

- وای سبحان بابام اومد. الان از خجالت می میرم. چطور بریم

بیرون؟

به سختی دست از دور کمرش برمی دارد و با لحنی که خبر از حال

ناخوشایندش می دهد، می گوید:

- به دوماذ رحم و مروت ندارین نه؟

سپس دستی به صورتش می کشد و ادامه می دهد.

- آقا کاظم دخترت به اندازه‌ی کافی حال ما رو گرفته، دیگه خودت

زحمت نکش.

می خندد و دست سبحان را می گیرد.

- باز که تو بدخلق شدی، بیا بریم بیرون.

با غرغره‌های سبحان و خنده‌های ترگل از در خارج می شوند.

به محض خروج، کاظم به طرف آن دو رو می کند و با فهمیدن

این که دو نفری در خلوت بوده‌اند برای تصمیمش مصمم تر می شود.

سبحان به سمتش قدم تند می کند.

- سلام.

فصل دوم □ ۱۰۱

با وجود اصرارهای سبحان برای بلند نشدن، از جا بلند می‌شود و دستش را دراز می‌کند.

- سلام. خوبی پسرم؟

دست روی سینه می‌گذارد.

- قربان شما.

سپهر کنار کاظم را خالی می‌کند و به کنار ساره می‌رود.

- بشین داداش، سر پا نباش.

مبل را نیم دوری می‌زند و می‌نشیند. ترگل هم در حالی که کنار

نرگس و نرجس می‌نشیند، می‌گوید:

- سلام باباجون. خوبی؟ خسته نباشی.

- دخترام که خوب باشن، منم خوبم.

لبخندی می‌زند و سپهر در پس آن تعارف‌ها را از سر می‌گیرد و هر

یک شروع به پذیرایی از خود می‌کنند. کاظم گلویش را صاف و رو به

نرجس می‌کند.

- خانوم با اجازه‌ت دور از چشمت یه تصمیمی با پدرم گرفتم.

نرجس دستمال کاغذی برمی‌دارد و دست‌هایش را پاک می‌کند.

۱۰۲ □ طلوع دلتنگی

- خیر باشه. چه تصمیمی؟

صدای صحبت‌های بقیه هم قطع شده و همه به کاظم چشم دوخته‌اند.

- واسه خیر که صد درصد خیره.

نرجس بی طاقت می‌گوید:

- بگو دیگه کاظم، جون به لب شدم.

به همراه بقیه می‌خندد.

- خدا نکنه خانوم، چشم.

به ترگل و سبحان نگاه می‌کند و در انتها به نرجس چشم می‌دهد.

- پدرم برای عقدشون رضایت داد.

این بار همه به ترگل و سبحان نگاه می‌کنند و کاظم رو به سبحان

ادامه می‌دهد.

- ولی پدرم هنوز هم برای شرایط عروسیش مصممه. بهتره که

سعی کنی هر چه زودتر فراهم‌شون کنی.

از خوشحالی که یک‌باره به بدنش تزریق شده، هنوز در شوک است.

نگاهی به ترگلی که حالا لبخندش پهن شده می‌کند و در انتها رو به

فصل دوم □ ۱۰۳

کاظم نگاه می‌دهد.

- شرمنده‌تون نمی‌کنم. قول می‌دم هر چه زودتر کار رو راست‌وریس کنم.

دستی به شانهاش می‌کشد و لبخندی می‌زند.

- ثابت شدی واسم.

سپهر شیرینی که سبحان آورده بود را اشاره می‌زند.

- خب پس شیرینی‌ای که آوردی بی‌حکمت نبوده، ان‌شالله شیرینی عروسیت.

سبحان تشکری می‌کند و دوباره نگاهش را به ترگلی می‌دهد که می‌داند چقدر خوشحال است. ساره از چای‌اش می‌خورد و می‌گوید:

- وای خدایا شکرت. یه مراسم داریم، تو عروسی خودمون دلم پوسید یه گوشه فقط نشسته بودم.

نرگس قبل از این که کسی نسبت به حرف ساره عکس‌العملی نشان دهد، رو به کاظم می‌کند.

- والله خدا خیرتون بده، این دوتا جوونم دیگه برن سر زندگی شون، می‌گم حالا نمی‌شد بیشتر حرف بزنید؛ شاید واسه عروسی هم رضایت

۱۰۴ □ طلوع دلتنگی

می دادن.

با شوخ طبعی می گوید:

- دیگه چی همشیره. اون وقت می گفتین کاظم عجله داره دخترشو
زود شوهر بده.

ترگل که می خندد، کاظم با خنده به طرفش رو می کند.

- چیه پدر صلواتی؟ می خندی؟ از همین الان دلم برات تنگ شده،
پشیمونم شوهرت دادم.

سبحان سر پایین می اندازد و لبخندی گوشه‌ی لبش جا خوش
کرده. به کاظم حق می دهد از دور شدن ترگل غمگین باشد، چون
خودش حالا که می خواهد تا ابد نزدیکش بماند، ولوله‌ای بی‌امان در
دلش به پا شده است.

ترگل با این حرف کاظم خنده‌اش ناخودآگاه جمع می شود، انگار که
دلتنگی به او هم رو کرده باشد، به پدرش نگاهی غمگین می دهد و
زمزمه می کند.

- منم...

ساره که جو را می بیند، رو به نرجس که او هم با غم دخترش را

می‌نگرد، می‌کند.

- ای‌بابا خاله. دخترت چقدر نازک‌نارنجیه.

نرجس باز هم چیزی نمی‌گوید انگار که بغض بیخ گل‌وبیش را گرفته.

نرگس از جا بلند می‌شود و به سمت ترگل می‌رود. روی سرش را

می‌بوسد.

- عروسمو اذیت نکنید.

سپس رو به ترگل می‌کند.

- نبینم ناراحت بشی فدات‌شم، جای دوری که نمی‌ری.

کاظم دستی به چشمانی که در حال جوشش اشک است می‌کشد.

- حالا که فقط یه عقده، دخترم فعلاً خونه‌ی خودمه.

ساره با شیطنت رو به سبحان می‌گوید:

- داداش؟ آقا کاظم زیرپوستی در حال دق دادن تو بودا... حواست

هست؟

کاظم میان خنده‌ی حضار می‌گوید:

- حبیب خودش نیستش سر به سرمون بذاره، دخترشو مامور کرده.

دوباره بقیه می‌خندند و بعد از چندی کاظم از جا بلند می‌شود و قصد رفتن می‌کند که باقی هم به تبعیت از او بلند می‌شوند و تک‌تک خانه‌ی ساره و سپهر را با آرزوی خوشبختی ترک می‌کنند. همه با حالی خوب راهی خانه می‌شوند، ولی هیچ‌کس از حال مهتاب خبر ندارد، می‌ترسد برای پسر عاشقش که این خبر را بشنود و خراب‌تر از پیش شود. اما مهتاب نمی‌داند پسر مجنونش از تیغ حرف‌های ترگل و رستم به سیم آخر زده. نمی‌داند پاکت اول سیگارش را هم تمام کرده و نخ‌ی دیگر از پاکت دوم بیرون می‌کشد، انگار که با آتش زدن هر نخ، غمش کمتر می‌شود. سعید در میان دود سیگار، ترگلی در میان پیست رقص می‌بیند که با پیچ‌وتاب موهایش برای سبحان دلبری می‌کند، ترگلی را می‌بیند که انگشتر میان انگشتش خبر از تعهدش به مردی دیگر می‌دهد، ترگلی را می‌بیند که با آهنگ خنده‌هایش برای سبحان ناز می‌کند، ترگلی را می‌بیند که در آینده‌ای نزدیک تمام‌وکمال نصیب رقیبش می‌شود.

.....